

تو در عقیده ترتیب کنش و دستاری چگونه رطل کران خوار را به دست آرمی؟

لجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۷/۱۳



کنش خنجر
مشکر کامل برنامه ۹۳۶
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

تو در عقیلۀ ترتیبِ کفش و دستاری
چگونه رطلِ گران‌خوار را به دست آری؟

به جان من، به خرابات آی یک لحظه
تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری

بیا و خرقه گرو کن، به می فروش الست
که پیش از آب و گلست از الست خماری

فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟
مجاز بود چنین نامها تو پنداری

سماع و شربِ سَقَاهُمْ نه کار درویش است؟
زیان و سودِ کم و بیش، کار بازاری؟

بیا بگو که چه باشد الست، عیشِ ابد
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری

سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟
چرا نهی تنِ بی‌رنج را به بیماری؟

عقيله: پای‌بند و دام
شُرْبِ سَقَاهُمْ: اشاره به آیه ۲۱ سوره انسان

«...وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا.»

«...و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد.»

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲۱)

همانیدن یعنی ما به عنوان امتداد خدا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که خلاق هستیم، می‌توانیم بیافرینیم، یک چیزی می‌آفرینیم و این چیز در واقع از فکر ساخته شده.

ما می‌آییم به صورت فکری چیزهای مهم مثل پول حس هویت تزریق می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم، به طوری که حالت عدم بودنمان را از دست می‌دهیم، و به نظر می‌آید که از جنس جسم می‌شویم چون از طریق عینک آنها می‌بینیم.

و [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] وقتی تعداد این‌ها زیاد می‌شود، ما وقتی از فکر آنها عبور می‌کنیم سریع، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید، این اسمش من‌ذهنی است. این من‌ذهنی در واقع عقیده است.

عقیده به پای هشیاری [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بسته می‌شود، جنسیت خداگونه ما بسته می‌شود. و متأسفانه وقتی هم بزرگ می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] چون به حرف بزرگان هم گوش نمی‌دهیم، فکر می‌کنیم که زندگی کردن بر حسب همین همانیدگی‌ها، همین زندگی کردن است.

در حالی که زندگی کردن باید این طوری [شکل ۲ (دایره عدم)] آغاز بشود برای ما، که دوباره بزرگانی مثل مولانا به ما می‌گویند که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی ندارد، تو از آن زندگی نخواه، پس بنابراین به آن واکنش نشان نده، در مقابلش مقاومت نکن و اطرافش فضا باز کن.

یعنی اطراف آن چیزی که تو فکر می‌کنی عقیده است فضا باز کن و مرکزت را هشیارانه دوباره عدم کن. وقتی این کار را می‌کنیم می‌بینیم که دوباره عقل قبلی ما که از عقل کل گرفته می‌شد دوباره به دستمان می‌آید.

وقتی همانیده می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت همانیدگی‌ها، که چیزهای این جهانی هستند، در واقع به ما تحمیل می‌شود. ما عقل اصلی‌مان را از دست می‌دهیم.

و بنابراین می‌افتیم به یک عقلی که اسمش عقل جزوی یا جزئی است، یعنی در واقع عقل من‌ذهنی است. و آن طوری که عقل من‌ذهنی نشان می‌دهد در واقع ترتیب کفش و دستار هست.

کفش که می‌دانیم چه هست، آن چیزی که پایمان را می‌پوشاند، و دستار یعنی همین شالی که مثلاً روحانیان می‌بندند، مثل عمامه. و ترتیب این‌ها یعنی ذهن ما نشان می‌دهد که این لباس‌ها و کفش‌ها باید چجوری باشد و ترتیب آن‌ها برای ما اهمیت دارد.

اگر ترتیب کفش و دستار در بیرون برای ما اهمیت داشته باشد، مثلاً بگوییم که تو باید این طوری لباس بپوشی، این دیگر پست‌ترین و پایین‌ترین سطح هشیاری هست، یعنی عقل من ذهنی هست.

ولی دستار دوباره نماد عقل است و کفش هم می‌تواند به تأویل نماد عمل باشد، چون با آن راه می‌رویم ما. و ترتیب آن‌ها یعنی پشت‌سرهم قرار دادن یک‌سری الگوهای از پیش ساخته‌ه‌مانند در ذهن و برحسب آنها زندگی کردن.

یعنی ما یک تعداد باورها را بگیریم و با این‌ها همانند بشویم و از باوری به باور دیگر عبور کنیم و برحسب آن‌ها عمل کنیم بگوییم زندگی کردن یعنی این! و منظورمان را هم همین بدانیم.

گفتیم منظور از آمدن به این جهان این است که [شکل ۲ (دایره عدم)] انسان از جنس خدا بوده، وقتی وارد این جهان شده مرکزش عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بوده، مرکزش پوشانده شده با همانیدگی‌ها و افتاده به عقیده من ذهنی و در آن‌جا در عقیده من ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یک ترتیبی و نظمی براساس نظم من ذهنی برای خودش درست کرده، اصطلاحاً می‌گوییم پارک ذهنی.

یک چیدمانی از باورها و همانیدگی‌ها گذاشته آن‌جا و از این فکر به آن فکر، از این درد به آن درد، برای خودش زندگی درست کرده، مولانا می‌گوید این زندگی نیست. این‌که این‌ها را چطوری چیدی و، چجوری از این‌ها رد می‌شوی و، الآن چه فکری باید بکنی و؛ به‌طور کلی این ذهن شرطی شده است.

یعنی ما می‌دانیم که اگر این فکر بیاید بعدش چه فکر دیگری بیاید، یا اگر کسی این کار را بکند چون شرطی شدیم در مقابلش باید این کار را بکنیم! یعنی بستن راه خدا و صنع و آفریدگاری، که انسان آفریدگار است خلاق است، یعنی جلوی این را گرفتن.

و بنابراین کسی که در ترتیب فکرهاست و عمل‌هاست براساس شرطی‌شدگی و در این یک اجباری می‌بیند، اصطلاحاً می‌گوییم برحسب تکلف زندگی می‌کند و این تکلف یک اجباری هم درونش دارد. پس تکلف یعنی اجباراً برحسب فکرها از پیش ساخته‌ه‌مانند زندگی کردن. در این‌جا مولانا به‌کار می‌برد آن را، می‌گوید می‌لنگی تو براساس تکلف.

و پس این عقیده که به این ترتیب تشکیل می‌شود آثاری هم دارد این طوری نیست که فقط گذشتن از فکری به فکر دیگر باشد و بستن راه خدا باشد یا با خدا جنگیدن باشد، یعنی نمی‌گذاریم خدا در ما کارش را بکند.

چرا؟ ما آمدیم درواقع پس از یک مدتی همانندگی فضا را باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] در اطراف اتفاق این لحظه و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و خداوند بتواند از طریق ما فکرها را خلق کند. نه که فکرها را پوسیده قبلی را ما در ذهنمان دنبال کنیم و برحسب آنها زندگی کنیم بگوییم که این همین زندگی است یا خداشناسی است؛ نه آنطوری نیست.

بالاخره، دارد می‌گوید که تو اگر در ترتیب این‌ها هستی یک تعدادی درد هم برحسب این همانندگی‌ها درست می‌کنی، بنابراین مجموع این عقیده یا دام یا من‌ذهنی برای تو دردساز است.

همین‌طور که بعداً خواهیم دید و هر هفته من توضیح می‌دهم، این کار سبب می‌شود که انسان زندگی را به‌جای این‌که برای زندگی کردن بگیرد، تبدیل کند به مانع و درد و مسئله و دشمن و این‌ها و برحسب آنها زندگی کند؛ این دوست من است، او دشمن من هست، این خوب است، این بد است و بیفتد به اصطلاح در هرچه بیشتر بهتر. یعنی ترتیب این چیزها هم طوری ترتیب داده شده که شعار ما هرچه بیشتر بهتر باشد.

پس «تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری»، بعد می‌گوید که اگر این‌طوری است، تو فقط در ذهنت برحسب فکرها همانندگی قدیمی و پوسیده گردش می‌کنی. این «رطل»، رطل یعنی قده بزرگ، «گران‌خوار» کسی که زیاد می‌خورد، مثلاً برخی از ما فقط چون مرکز ما همانندگی است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نشستی از زندگی را ما می‌گیریم. بعد آن موقع آدمی مثل مولانا یا فردوسی، این‌ها با ظرف‌های بزرگ شراب از آن‌ور می‌گیرند. «رطل گران‌خوار» یعنی رطل مولانا، قده بزرگی که مولانا و فردوسی از خدا شراب می‌گیرند.

می‌گوید اگر تو در این دام گرفتار شدی و بمانی و این‌طوری از فکری به فکر دیگر بگذری و این عمل‌ها را به خودت و دیگران تحمیل بکنی، چجوری این رطل گران‌خوار را به‌دست خواهی آورد؟ یعنی نخواهی آورد.

پس ما فهمیدیم که یک وزنه بزرگی به پای هشیاری ما بسته شده و آن من‌ذهنی ماست و ترتیب این فکرها و این‌ها، آن‌طوری که ما در ذهنمان چیده‌ایم و ما فهمیدیم الان مولانا می‌گوید که اگر شما این‌طوری زندگی کنید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، و در ذهنتان فقط حرکت کنید، شما نمی‌توانید از خداوند شراب بگیرید، چه برسد که شراب زیادی مثل بزرگان بگیرید.

درحالی‌که ما آمدیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، پس از یک مدت کوتاهی که مرکز ما همانندگی هست، [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه [شکل ۲ (دایره عدم)]، و این عقل و شعور را داریم که از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، زندگی نخواهیم.

و بنابراین درمقابلش مقاومت نکنیم و مرکزمان را دوباره عدم کنیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت دیگری که مال زندگی است، مال خداست به دستمان می‌آید و یواش یواش، اول شاید با قدح‌های کوچک، مثلاً کسانی هستند در انگشت‌دانه مثلاً فرض کن در این جهان شراب می‌خورند، ظرفیت ندارند ولی یک عده‌ای واقعاً شراب‌خوارند.

یواش یواش آن ظرفمان را بزرگ‌تر بکنیم چون فضای بیش‌تری را باز می‌کنیم و به این ترتیب همانندگی‌هایمان را بشناسیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، و همه را بیندازیم، دوباره تماماً به جنس خداگونه‌مان تبدیل بشویم، همان‌طور که از اول بودیم این دفعه هشیارانه.

و بنابراین مولانا می‌گوید «به جان من»، یعنی تو را به جان خودم قسم می‌دهم، درست است که این را می‌گوید، ولی می‌گوید به وسیلهٔ جان من که با جان تو یکی است، یعنی کدام جان؟ جانی که مرکزش عدم است، تو هم داری این جان را.

«به جان من به خرابات آی»، خرابات، همین فضای گشوده‌شده است [شکل ۲ (دایره عدم)]، که وقتی مرکز عدم می‌شود، ما با خداوند یکی می‌شویم، که به صورت حضور ناظر می‌توانیم ذهنمان را تماشا کنیم.

یک لحظه یعنی تو فضا را باز کن، مرکز را عدم کن با جانی که من دارم و تو هم داری، و این را زندگی به ما داده و این خود زندگی است، با آن، نه با من‌ذهنی، نه با گذشتن از فکری به فکر دیگر، نه حرکت در عقیده، بیا به خرابات.

«خرابات» یک واژه‌ای است که می‌گویند یا مثلاً خراب‌آباد است، یا خراباد است، خراباد، حالا این‌ها زیاد مهم نیست، که به وسیلهٔ خورشید آباد شده، به وسیلهٔ خدا آباد شده، یا خراب شده، آباد شده، یعنی مثل این‌که می‌گوییم من‌ذهنی را به هم بریزیم خراب کنیم تا این آباد بشود، ولی خرابات همین مرکز عدم و فضای گشوده‌شده است و تجربهٔ عشق است.

«به جان من به خرابات آی یک لحظه»، یعنی انسانی که در ذهنش زندانی است و از فکرهای پوسیده می‌گذرد دم‌به‌دم، آن فکر پوسیده و من‌ذهنی، این خرابات نیست، این یکتا شدن با خداوند نیست که ما برای آن آمدیم.

«به جان من به خرابات آی یک لحظه»، «تو نیز آدمی ای»، یعنی تو هم بشری، تو هم انسانی، یعنی انسان این قابلیت و قوه، به اصطلاح یعنی پتانسیل را دارد؛ هر انسانی که شما در نظر می‌گیرید، در ذهنش زندانی است و نمی‌تواند از ذهنش بیرون بیاید و یک اجباری حس می‌کند، می‌تواند فضا را باز کند بیاید به این لحظه.

«تو نیز آدمی ای، مردمی و جان داری»، آن جانی که مولانا دارد ما هم داریم باید از آن استفاده کنیم. درست است؟ تا چه بشود؟ [شکل - (دایره عدم اولیه)]، یواش یواش هرکسی تمام همانیدگی‌ها را بشناسد بیندازد و تماماً به زندگی یا خداوند زنده بشود و هیچ همانیدگی در مرکزش نماند.

اجازه بدهید ابیاتی را برایتان می‌خوانم، علت این‌که ابیات را این‌جا می‌خوانم این است که، از زوایای مختلف به پیغام مولانا که در این دو بیت آورده یا به این غزل گذاشته، ما توجه کنیم و ببینیم که این عقیده یا من‌ذهنی چه خاصیت‌های مخربی دارد که هم‌هاش به ما ضرر می‌زند، هیچ سودی ندارد.

پس از ده، دوازده سالگی در ذهن ماندن هیچ فایده‌ای برای ما ندارد، ولی ما از فضای ذهن نمی‌خواهیم خارج بشویم، برای این‌که نمی‌دانیم که باید خارج بشویم، یعنی برای خودمان و دیگران مسئله درست می‌کنیم، خودمان زندگی نمی‌کنیم، نمی‌گذاریم هم دیگران زندگی کنند، درحالی‌که آدم‌هایی مثل مولانا مثل روز روشن موضوع را روشن کرده‌اند.

می‌گوید:

کارِ من بی‌علّت است و مُستقیم
هست تقدیرم نه علّت، ای سقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

عادتِ خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

سقیم: بیمار

توجه می‌کنید همین الان دیدیم در آن دو بیت (اول غزل ۳۰۶۷) که در ترتیب فکرها و عمل‌ها بودن، در آن پارک ذهنی که درست کرده‌ایم و بیش‌تر آن از روی شرطی‌شدگی است، ما برحسب علت و سبب‌سازی ذهن زندگی می‌کنیم.

پس مولانا از زبان خداوند می‌گوید که زندگی در تو، بدون علت‌ها که تو در ذهنت تراشیدی و مستقیم به‌وسیله من زندگی می‌شود.

یعنی خداوند به ما می‌گوید که در تو من خودم را زندگی می‌کنم، این سبب‌سازی ذهن را، فکر کردن برحسب فکرهای همانیده را بینداز دور، این پارک ذهنی را خراب کن. من مستقیماً در تو زندگی می‌کنم و این زندگی کاری ندارد به این‌که تو از کدام فکر به کدام فکر می‌پری که به‌نظر شما می‌آید این فکر خیلی مهم است و آن یکی فکر هم خیلی مهم است، این باید وصل بشود به آن فکر، این‌طوری نیست.

و می‌گوید که علت مهم نیست، علتی که تو در ذهنت فکر می‌کنی که اگر این‌طوری زندگی کنم، این زندگی می‌شود یا چه چیزی سبب شادی می‌شود، من چجوری می‌فهمم که خوب زندگی می‌کنم، خوب برای این‌که پول زیادی در بیاورم، خانه بزرگ‌تری بتوانم بخرم، پیشرفت مالی داشته باشم، این‌ها چیست؟ این‌ها سبب‌سازی است و می‌گوید که نه! سبب‌سازی ذهن تو ای بیمار، زندگی درست نمی‌کند.

تو از این تکلف بیا بیرون، اصلاً از ذهن بپر بیرون، پس نگو که فرض کن که اگر این را به‌دست بیاورم، زندگی به‌وجود می‌آید، تو از قبل، از جنس زندگی هستی و تو بده اختیار را به من، مرکزت را عدم کن، من این حالت تو را عوض می‌کنم.

پس وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود، درواقع عادت زندگی در ما عوض می‌شود از من‌ذهنی به فضای گشوده‌شده و زمانش را او تعیین می‌کند، ما فقط فضاگشایی می‌کنیم و این غبارِ فکرها و سبب‌سازی را می‌نشانم برای تو. این‌که تو با سبب‌سازی و علت و معلول زندگی می‌کنی از آن می‌آیی بیرون. درست است؟

پس سبب‌سازی و علت، این‌که فکر من چه نشان می‌دهد، این هیچ ربطی به کیفیت زندگی شما ندارد و ربطی هم به منظور آمدن ما به این جهان ندارد. ما آمده‌ایم به او زنده بشویم، درواقع از سبب‌سازی ذهن بپریم بیرون، در این لحظه برحسب صنوع و آفریدگاری زندگی کنیم، یعنی زندگی این لحظه، فکر جدید از طریق ما می‌آفریند برای چالشی که الان هست، نه من فکر پنج دقیقه پیش را استفاده می‌کنم، این‌طوری است وضع ما.

حالا اگر ما دیگر فکر دوهزار سال پیش را ول نمی‌کنیم آن یعنی دیگر خیلی بدبختیم، اصلاً نمی‌دانیم چجوری باید زندگی کنیم، اگر آن‌طوری است.

پس شعرهای دیگر را هم می‌خوانم، می‌گوید:



خوش خبران غلام تو، رطل گران سلام تو
چون شنوند نام تو، یاوه کنند پا و سر
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۲۱)

ببینیم شما این کار را می‌کنید؟ خوش خبران کسانی هستند که به خبر ذهنی قناعت نمی‌کنند. مثلاً می‌بینید چقدر علاقمند به اخبار هستیم ما، چه اتفاق می‌افتد؟ برای این‌که فکر می‌کنیم زندگی ما به اتفاقات بستگی دارد، درحالی‌که اتفاقات باید تابع ما باشند، ما خلاق هستیم باید اتفاقات را خلق کنیم، نه این‌که تابع اتفاقات باشیم. پس خوش خبران از آن‌ور فضا را باز می‌کنند خبر می‌گیرند، نه از ذهن. وقتی از تو خبر می‌گیرند، فضا را باز می‌کنند، تو به ما سلام می‌کنی، سلامت یک مقدار زیادی می‌است، مستی است، شادی بی‌سبب است، خرد است.

وقتی فضا را باز می‌کنند و نام تو را می‌شنوند، یعنی یک لحظه با تو یکی می‌شوند، «یاوه کنند پا و سر»، یعنی پا و سر ذهنی را می‌اندازند دور. حالا شما این‌طوری هستید؟
و حافظ می‌گوید:

گل‌عذار ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۶۸)

گل‌عذار: گل‌چهره؛ مجازاً زیبارو

منظورش از «گل‌عذار»، عذار یعنی صورت، یعنی کسی که صورتش مثل گل است، همین حضور ماست، و «سرو» روان هم همین است. یک گل‌عذار یعنی یک کسی که صورتش مثل گل زیباست، از این همه‌چیز جهان برای ما کافی است.

و از این چمن جهان که این همه‌چیز است که ما با آن همانیده بشویم، انسان‌ها هستند، مقامات هستند، نمی‌دانم، باورها هستند، مال دنیا هست، من فقط سایه این سرو روان را می‌خواهم. سرو روان خود زندگی است. ما را بس. توجه می‌کنید؟



پس بنابراین این‌ها همه نشان می‌دهند که ما باید از ذهن بپریم بیرون. ترتیب و کفش و دستار عقیده هست. درست است؟ و شما می‌دانید عقیده توصیف می‌کند، وقتی ما می‌افتیم به ذهن، ذهن برحسب جدایی و توصیف کار می‌کند، ذهن برحسب مفهوم کار می‌کند، دائماً با یک چیز پلاستیکی سروکار دارد.

دعای ما باهم براساس توصیفات است، می‌گوییم که شما در دینتان خدا را چجوری توصیف می‌کنید؟ این طوری. آقا غلط است این! این طوری باید توصیف کنی که ما می‌کنیم. این خدای ما بهتر از خدای شما نیست؟ توصیف خدا که خدا نیست، توصیف یعنی ذهن.

هر چیزی که به نوشته درمی‌آید، به حرف درمی‌آید، این‌که خدا نیست که، زندگی نیست که، تو هم نیستی. برای چه سرگفتار و باور و نوشته باهم دعوا داریم؟

برای همین می‌گوید:

هِنْدوان را اصطلاحِ هِنْد مدح
سِنْدیان را اصطلاحِ سِنْد مدح
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۷)

این خانم‌ها و آقایان در فلان‌جا هستند آن‌ها خدا را یک‌جور توصیف می‌کنند، ما هم یک‌جور دیگر، آن‌ها هم یک‌جور دیگر، این‌ها توصیف است. ما براساس توصیف که یک چیز ذهنی است، نباید جدایی راه بیندازیم. دراصل ما خود زندگی هستیم، می‌گوید شما حرف نزنید، من از طریق شما حرف بزنم.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

شما گفت‌وگوهایتان همان‌جور است، برای همین باهم اختلاف دارید، پس در صحبت، در توصیف، ما باهم اختلاف داریم. وقتی می‌رویم عقب و فضا را باز می‌کنیم، همه‌مان از جنس خدا می‌شویم، هیچ اختلافی باهم نداریم.

پس توصیف جدی نیست. حالا یکی از جنبه‌های عقیده مشخص شد، به توصیف و به حرف، به چیزی که به نوشته درمی‌آید اهمیت می‌دهد. اصلاً یک کسی می‌گوید خدا نیست ما می‌گیریم، می‌توانیم بگیریم بکشیم او را، می‌گوییم آقا این بی‌خداست، می‌گوید خدا نیست! حرف می‌زند، وگرنه تمام وجودش خدا است.



حرف که دیگر، یعنی عقلش این قدر می‌رسد، ذهنش این طوری می‌گوید. ترتیب فکرهايش این طوری است، فردا ترتیبش یک جور دیگر می‌شود، اصلاً فکرش عوض می‌شود. پس یکی از جنبه‌های جدایی در این عقیده که ما در آن گرفتاریم، جدی گرفتن فکرهاي ماست و توصیفات ماست و نگاه ماست.

و ما همه‌مان می‌دانیم که یک نگاه من‌درآورده شخصی به زندگی داریم، چرا؟ همه‌مان در پارک ذهنی خودمان زندگی می‌کنیم. هرکسی فکرهايش را یک جوری چیده، با یک اعمالی همانیده شده، یک سری دردهای خاصی دارد این‌ها را با هم قاطی کرده، یک عقیده یا من‌ذهنی درست کرده، با آن می‌خواهد با دیگران برخورد کند، خوب معلوم است افتاده به جدایی، بنابراین جدایی‌انگیز است.

اگر ما به ادیان هم این طوری نگاه کنیم، ادیان به جای این که مردم را به وحدت برسانند، سبب جدایی می‌شوند، کما این که شده‌اند. پس معلوم شد که چه اشتباهی داریم می‌کنیم، فقط از این بیت‌ها شما استفاده کنید و ببینید که آیا شاید یکی، دوتا از این بیت‌ها یک جرقه‌ای باشد در شما بگیرد و از آن زاویه می‌توانید داخل بشوید.

و همین طور:

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفتی: فتوا دهنده

این عقیده، فتوا دهنده «ضرورت» است، اما غلط فتوا می‌دهد. خیلی از نیازهای ما نیازهای روان‌شناختی است. وقتی ما باید نان بخوریم زنده بمانیم، غذا بخوریم، این نیاز حقیقی است.

این که من آرزو می‌کنم یکی ورشکست بشود، زندگی‌اش خراب بشود یا نفرین می‌کنم، یا یک کاری می‌کنم موفق نشود، من نیاز به حسادت دارم، من نیاز به خشمگین شدن دارم، من نیاز دارم مردم برحسب میل من زندگی کنند، این‌ها نیازهای روان‌شناختی است که از همین عقیده می‌آید.

پس بنابراین شما باید فضا را باز کنید ببینید که به عنوان فتوادهنده چیز ضروری، این فکر، این عمل، این کار لازم است، و دارد می‌گوید، اگر «بی ضرورت»، بی ضرورت یعنی برحسب من‌ذهنی، برحسب عقیده باشد، «مجرم» شناخته می‌شود.

مجرم نه از نظر مردم و قانون، از نظر خدا، از نظر زندگی. هرکسی میل می‌کند به نیازهای روان‌شناختی یا نیازهای من‌ذهنی، نیازهای درد، هرکسی می‌خواهد خراب‌کاری کند، این مجرم است از نظر زندگی. هر لحظه ما فضاگشایی نمی‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، مجرمیم.

آیا ما نیاز به مقاومت داریم؟ نه. ما نیاز داریم از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی بگیریم؟ نه. زندگی از کجا می‌آید؟ از آن‌ور. پس چرا فضا را می‌بندیم، واکنش نشان می‌دهیم؟ برای این‌که بلد نیستیم، برای این‌که فکر می‌کنیم این‌ها نیازهای ماست.

پس شما به این عقیده به‌لحاظ نیازهای ضروری و غیرضروری نگاهی بکنید، ببینید چه نیازهای غیرضروری در این دام برای خودتان به‌وجود آورده‌اید به‌صورت فردی، به‌صورت جمعی. آیا لازم است این‌همه مسئله ما به‌صورت فردی و جمعی برای خودمان درست کنیم؟ نه. چرا درست می‌کنیم؟ برای این‌که در عقیده کشف و دستاریم. درست است؟

و همین‌طور این دو بیت:

یار در آخر زمان، کرد طرب سازی
باطن او جدِّ جدِّ، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

پس می‌گوید که یار یعنی خداوند، زندگی در این لحظه که آخر زمان روان‌شناختی است، توجه می‌کنید که «آخر زمان» یعنی من‌ذهنی، این عقیده که در زمان مجازی زندگی می‌کند، اصل ما در این لحظه زندگی می‌کند، زندگی همیشه در این لحظه اتفاق می‌افتد و به‌روی ما گشوده می‌شود.

با فضاگشایی شما در این لحظه خلاق هستید، نمی‌توانید در گذشته و آینده خلاق باشید. گفت مستقیم، در این لحظه من از طریق تو خودم را زندگی می‌کنم، نرو به علّت و سبب‌سازی. همین الآن شعرش را خواندیم.

پس خداوند یا زندگی درحالی‌که به ما می‌گوید آخر زمان روان‌شناختی است برای شما انسان‌ها، طرب‌سازی کرده. گفته که آخر زمان روان‌شناختی یعنی من‌ذهنی یا زندگی کردن در این عقیده، یعنی شادی بی‌سبب، عیش ابد.

در غزل داریم می‌گوید که، «بیا بگو که چه باشد الست»، تو باید بیایی بگویی، یعنی چه؟ یعنی تبدیل به الست بشوی، تبدیل به همان یک زندگی بشوی که از اول بودی، عیش ابد، یعنی زندگی ابدی، شادی ابدی.

پس این فضای گشوده شده اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد «جدِّ جدِّ» است، اما آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد بازی است، بازی زندگی است، هی عوض می‌شود. آن چیزی که عوض می‌شود دائماً، این بازی است و تمام عشاق نسبت به من ذهنی خودشان این طوری مُرده‌اند، یا خداوند عشاق را، عاشقان را یعنی، به من ذهنی‌شان این طوری کُشته.

یعنی همه، همه عاشقان از جمله مولانا، فردوسی، حافظ، سعدی، عطار و بزرگان ما بالاخره یک جایی فهمیدند که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، مربوط به این جهان است این زندگی ندارد، فضای گشوده شده خود زندگی است، خود من هستم، این زندگی است، من باید این را بچسبم.

پس بنابراین یواش یواش فضا را باز کردند، آن چیزی که ذهن نشان می‌داد، عقیده یا من ذهنی کوچک شده و ذوب شده رفته. با همین علم، که دانستن این‌که، ظاهر، ظاهر ما، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بازی خداوند است، فضای گشوده شده خود خداوند است. می‌گوید مواظب باش، جهل تو، یعنی عقل این عقیده، دلبری نکند یک دفعه بگوید بیا، بیا دوباره عقل من را بگیر.

و همین‌طور حافظ می‌گوید:

آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۷۰)

پس معلوم می‌شود انسان اگر در عقیده باشد، در ذهن باشد، این آدم نیست، انسان نیست. آن انسانی که خدا آفریده و منظورش بوده، نیست. چون خداوند گفته، تو برو از جنس الستی، من این را الآن می‌کارم خودم را در تو، کِشت ثانویه نکن، اگر کردی هم خیلی جزئی.

«کِشت ثانویه» یعنی همانیدن با چیزهای این جهانی. «کِشت اصلی» همانیدن با من. ما همان اول گفتیم ما از جنس تو هستیم، بعد آمدیم همانیده شدیم در نتیجه برحسب این عقیده و فکر کردن برحسب آن، یک آدم درست کردیم که اسمش من ذهنی است.



این من‌ذهنی یک عالمی درست کرده ما در آن زندگی می‌کنیم. می‌گوید این عالمی که من‌ذهنی درست کرده، نه عالم درستی است، حافظ می‌گوید، نه این آدمش، آدم درستی است. باید از نو، از طریق فضاگشایی یک آدم دیگری بسازیم ما، که آن را درواقع خداوند ساخته است، یعنی تبدیل به او بشویم.

انعکاس این آدم جدید در بیرون، این فضای گشوده‌شده، یک عالم جدیدی است غیر از این عالمی که ما الآن می‌بینیم که همه‌اش ما با هم ستیزه می‌کنیم و تهدید می‌کنیم و حس جدایی می‌کنیم و دنبال بهانه می‌گردیم و، می‌بینید که پیشرفت تکنولوژی از جمله پیشرفت انتقال، حمل‌ونقل، ارتباطات، این اشکال را و این جدایی را تقویت می‌کند، قشنگ ما می‌بینیم.

شاید صد سال پیش این‌طوری دیده نمی‌شد. الآن ما اشکالاتی که من‌ذهنی به‌وجود می‌آورد، به‌وضوح می‌بینیم، تقویت می‌شود. پس این انسان که من‌ذهنی دارد و در اثر فکر در بیرون جهان را می‌سازد، ساختار به‌وجود می‌آورد، انسان تربیت می‌کند، حافظ می‌گوید این به‌درد نمی‌خورد.

انسانی که فضاگشاست و به خداوند تبدیل شده، این انسان جدید است ما باید دنبال او باشیم و براساس این انسان جدید، عالم جدیدی بسازیم. حالا ما عالمی ساخته‌ایم که براساس باورهای همانیده و پوسیده قبلی درست شده‌است. ما اصلاً از خلاقیتمان استفاده نمی‌کنیم، ما ارتعاش به زندگی نمی‌کنیم، ما ارتعاش به خراب‌کاری می‌کنیم، ارتعاش به درد می‌کنیم.

ما اصلاً متوجه نمی‌شویم که داریم درد به‌وجود می‌آوریم، مرتب درد به‌وجود می‌آوریم. برای ما همانندگی‌ها، از جمله میل به قدرت، میل به داشتن مقام، بسیار جدی است، ما دنبال زنده شدن به خدا نیستیم، دنبال وحدت نیستیم. ما نمی‌خواهیم اشکال خودمان را ببینیم که این آدمی که ما درست کرده‌ایم براساس من‌ذهنی، چه اشکال دارد؟

خب اشکال این است که به درد ارتعاش می‌کند و کارش تخریب است، ما باید این را ببینیم و بدانیم که علتش چیست و بزرگ ما چه می‌گوید؟ بزرگ ما چه کسی است؟ حافظ است. یک دانه آمده، فقط یک انسان آمده به‌نام حافظ، دیگر نیامده همه هم تحسینش می‌کنند.

ببینید در غرب این حافظ را چجوری تحسین می‌کنند، فیلسوفان غرب. ما خودمان هیچ‌چیز نمی‌دانیم، بدانیم هم خیلی سطحی می‌دانیم.



خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای کامل جان آمدهای، دست به استاد مده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

نوبت دولت زدن: کنایه از شکوه و عظمت داشتن. در قدیم در دربار پادشاهان در شبانه روز سه یا پنج نوبت (نقاره) می‌زدند.
کامل جان آمدهای: در حالی آمدهای که روحاً کمال یافته‌ای.

این بیت مهم است، امروز هم دو بار می‌خوانیم. می‌گوید، ای انسان تو خودت از جنس خدا هستی، عارف هستی و الآن نوبت نیک‌بختی تو است، یعنی ای کسی که این حرف‌ها را می‌شنوی، بپر از این عقيله بیرون، جانت کامل است.

جان خداگونه ما کامل است، لازم نیست دست به استاد من‌ذهنی بدهیم. یک کسی به ما یاد بدهد که زندگی چجوری است، بیا این باورها را بگیر، اگر نگیری هم من به تو تحمیل می‌کنیم و این‌ها را باید اجرا کنی.

اولاً باید همانیده بشوی این‌ها در دلت باشد، بعد براساس آن‌ها رفتار کنی، تخریب کنی، این یعنی زندگی. می‌گوید نه، این استاد به‌درد نمی‌خورد، یک استاد هست به‌نام خدا، تو از جنس او هستی، جانت کامل است، دست به استاد من‌ذهنی نده.

کامل جان آمدهای یعنی در حالی آمده‌ای که روحاً کامل هستی، کمال یافته هستی.

نوبت دولت زدهای یعنی الآن دارند طبل جلال و شکوه تو را می‌زنند. خداوند می‌خواهد همین الآن تو نیک‌بخت بشوی.

و همین‌طور می‌بینیم:

دید خود مگذار از دید خسان که به مُردارت کشند این کرکسان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹)

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟ هین عصاَم کَش که کورم ای آچی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۰)

آچی: برادر

یکی از اشکالات این عقیده، من‌ذهنی، وزنه‌ای که به پای ما بسته شده، این است که ما دیدِ عدلمان را می‌گذاریم که با فضاگشایی دستمان می‌آید، که همه‌مان داریم، بعد آن موقع دیده‌های من‌ذهنی را که اطرافمان هستند آن را می‌گیریم.

و انصاف هم نداریم ما به بچه‌هایمان بگوییم که بابا دید من غلط است تو برو دید خودت را پیدا کن، تحمیل می‌کنیم دید خودمان را.

اگر کسی دیدِ خودش را به شما تحمیل کرد بیندازید دور، تقلید نکنید. می‌گوید این‌ها کرکس هستند این من‌های‌ذهنی، تو را به مرده‌خواری خواهند کشید. که هم می‌میریم، هم کسی که از همانیدگی‌ها تغذیه می‌کند، کسی که من‌ذهنی دارد از من‌های‌ذهنی تقلید می‌کند یا توجه می‌خواهد، تأیید می‌خواهد، دارد چکار می‌کند؟ دارد مرده‌خواری می‌کند.

چشمِ عدمِ مثلِ نرگس را می‌بندی که چه؟ منظورت چیست؟ چرا می‌بندی؟ که یک کوری به نام من‌ذهنی دیگر بیاید عصایت را بکشد؟! بگوید چکار کن؟! بیا از من تقلید کن! نه، تو چشمِ عدمت را باز کن، چشمِ خداوندی‌ات را باز کن.

و همین‌طور این دو بیت را قبلاً داشتیم:

با چنین شمشیرِ دولت تو زبون مانی چرا؟
گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟

تو چنین لرزانِ او باشی و او سایهٔ توست
آخر او نقش‌بست جسمانی و تو جانی چرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷)

شمشیرِ دولت همین خودِ زندگی‌ست، خرد کلّ است، حس امنیتی است که ما از زندگی می‌گیریم، شادی بی‌سبب است.

وقتی فضا را باز می‌کنیم و می‌کشیم عقب، حضور ناظر می‌شویم، این حضورِ ناظر درواقع نظری، مثل این‌که خدا دارد نگاه می‌کند. این شمشیرِ دولت است. شما مجهز به خرد و عشق هستید. چرا ما باید در من‌ذهنی، در این عقیده گرفتار بشویم؟ و پست بشویم؟ توسری‌خور بشویم؟

و وقتی فضا را باز می‌کنی یک گوهری تو، که نور داری. آن موقع من ذهنی سنگ است، چطور نمی‌بینی این سنگ است، این عقل ندارد، دیدن برحسب همانیدگی‌ها و شعار هرچه بیشتر بهتر غلط است؟!

و آن موقع ما این قدر لرزان این همانیدگی‌ها هستیم و دستورات این من ذهنی هستیم، در حالتی که این من ذهنی ما سایه ما است.

و این من ذهنی یک نقش جسمانی است و ما جان هستیم، ما از جنس زندگی هستیم. همین که فضا را باز می‌کنیم حضور ناظر می‌شویم می‌بینیم ما جان هستیم، این یک بافت جسمی است، درواقع ذهنی است، از فکر ساخته شده.

چرا ما باید هشیاری جسمی داشته باشیم؟ همه‌اش جسم‌ها را ببینیم؟ چرا باید ما حس جبر بکنیم و کاهلی بکنیم در این من ذهنی وقتی می‌توانیم روی خودمان کار کنیم و همان زندگی بشویم که از اول بودیم و به منظور زندگی، به منظور خدا از آوردن ما عمل بکنیم؟

یعنی خداوند ما را خلق نکرده که ما بیاییم یک تعداد همانیدگی داشته باشیم در مرکزمان، از فکر آن‌ها هی رد بشویم، هی حول و حوش آن‌ها بگردیم و غصه بخوریم که این‌ها چرا به من زندگی نمی‌دهند؟! این عین بی‌عقلی است درحالی‌که خودمان از جنس زندگی هستیم، از جنس شادی هستیم.

در غزل می‌گوید تو از جنس خداوندی و زندگی هستی و شادی هستی و گفت شادی ابدی هستی. چطور تو سالم هستی خودت را به مریضی می‌زنی؟! به سری که درد نمی‌کند چرا دستمال می‌بندی؟ چرا ما این همه فرمول پیدا کردیم برای زندگی کردن، درحالی‌که زندگی کردن خیلی ساده است؟!

ما هم‌دیگر را مجبور می‌کنیم این‌طوری فکر کن، این‌طوری عمل کن، و گرنه مزاحم زندگی من هستی! مگر ما مثل یک درخت نیستیم؟ تک درختی که به زندگی وصل است، گفت شما مستقیم به من وصل هستید، این سبب‌سازی ذهن شما را به دیگران وصل می‌کند.

آن موقع تو زندگی‌ات را مربوط می‌کنی به این‌که دیگران باید این‌طوری عوض بشوند من زندگی‌ام زندگی بشود، این هم سبب‌سازی ذهن است. شما این‌طوری هستید؟ یکی دیگر باید عوض بشود یا یک‌جور دیگر رفتار کند تا زندگی من زندگی بشود، و گرنه نمی‌شود!



کردهای تأویل، حرفِ بکر را
خویش را تأویل کن، نی ذکر را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۰)

بر هوا تأویلِ قرآن می‌کنی
پست و کز شد از تو، معنی سنی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۱)

تأویل: رجوع کردن، بیان معنی کلام بر اساس دانسته‌های ذهنی به جای زنده شدن به آن.

حرفِ بکر: سخن تازه و بدیع

ذکر: یاد. یکی از نام‌های قرآن کریم

سنی: بلند و روشن

دارد به ما می‌گوید. دارد می‌گوید که تو برحسب همانیدگی‌ها و طرز فکر، حرفِ بکر را، حرفِ بکر یعنی حرف تازه، حرفِ بکر حتی می‌تواند اشاره به قرآن باشد که یک عده‌ای؛ دوجور قرآن داریم یکی همین قرآن بیرونی است یکی هم چون قرآن از نظر مولانا کتاب مهمی است اصل ما را به آن تشبیه می‌کند.

می‌گوید که تو زندگی‌ات را به تأویل یا تفسیر درمی‌آوری که این از جنس فکر است، آن موقع برحسب هوای نفس این کار را می‌کنی، هرچیزی که ذهنت نشان می‌دهد به نفع است آن‌طوری تأویل می‌کنی.

«کردهای تأویل، حرفِ بکر را» حالا حرفِ بکر را چه قرآن درون بگیرد، چه زندگی بگیرد، یا قرآن بیرون بگیرد، همه درست است. تأویل می‌کنی برحسب ذهنت، همانیدگی‌هایت.

«خویش را تأویل کن» یعنی تو باید خودت را درست کنی براساس کتاب‌های بزرگ، «نه ذکر را» ذکر در ضمن به معنی قرآن هم هست، در تمثیلش قرآن است البته.

می‌گوید که مثلاً قرآن آمده، یا مولانا آمده، فردوسی آمده، که تو آن را بخوانی خودت را درست کنی نه آن را تبدیل کنی به میل خودت به آن چیزی که تو فکر می‌کنی به نفع است. «خویش را تأویل کن» خودت را عوض کن برحسب آن، نه آن مبدأ را که آمده تو را درست کند.

حالا، این را در نظر بگیرد که ما یک عقیله داریم، یک نفس داریم، یک من‌ذهنی داریم. الآن باید فضا را باز کنیم که زندگی بیاید این را ما درست کنیم. نه که زندگی را بگیریم در فرمول‌های این من‌ذهنی که پیچیده هم هست به‌کار ببریم و زندانی کنیم.



معنی ساده‌اش این است که سخنان بزرگان، مولانا را الآن داریم می‌خوانیم، برای چه؟ برای این‌که خودمان را درست کنیم. نه این‌که برحسب من‌ذهنی‌مان، همانندگی‌هایمان فکر کنیم هر جا که حرف مولانا خوشمان نیامد بگویم این‌جا را اشتباه کرده، نفهمیده‌خ.

منتها مولانا قرآن را دارد مثال می‌زند. «خویش را تأویل کن»، دارد درست می‌گوید، خودت را عوض کن نه قرآن را؛ این‌طوری می‌شود معنی کرد.

«بر هوا» یعنی برحسب هوای نفست تفسیر قرآن می‌کنی؟ خب تو یک معنی بزرگ را پست و کز کردی. چرا؟ برای این‌که از عقیده بیرون نیامدی. این آمده بوده تو را از عقیده بیرون کند تو هم آن را می‌گیری در عقیده می‌کنی! توجه می‌کنید؟

به دنبال این یک داستان چند بیتی مولانا می‌آورد که آن را برایتان سریع می‌خوانم ببینید که اقامت در ذهن و در آن‌جا احساس بزرگی کردن و گفتن این‌که من می‌دانم چقدر خنده‌دار و خطرناک است. و مثالش این است.

(تیترا)

«زیافتِ تأویلِ مگس»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۲)

زیافت: ناروایی، ناخالصی

می‌دانید در روستاها خیلی دیده می‌شود مردم قدیم با الاغ سروکار داشتند و این خر یا الاغ ادرار می‌کرد. وقتی ادرار می‌کرد، خب ادرارش خیلی زیاد است جاری می‌شد، یک بعضی موقع‌ها دو، سه متری راه می‌افتاد می‌رفت و معمولاً در دهات هم خب خس‌وخاشاک مخصوصاً برگ‌های نازک کاه خیلی زیاد است، و این برگ‌های کاه هم با خودش می‌برد. یک مگسی می‌نشیند روی این برگ‌های کاه و مگس می‌نشیند روی برگ کاه که روی ادرار خر دارد می‌رود می‌گوید که نگاه کن ما راجع به دریا و رودخانه و این‌ها زیاد خوانده بودیم این همین دریا هست و این برگ کاه هم کشتی هست و من هم بهترین ملوان دنیا هستم.

می‌گوید کسی که در ذهن است و این هشیاری جسمی مثل پیشابِ خر است، و آن چیزی که چسبیدیم مثل پر کاه است، خود ما هم سوار توهم شده‌ایم و فکر می‌کنیم که خب این اقیانوس است این هم کشتی بزرگی است ما هم بزرگترین ملوان دنیا هستیم. «می‌دانم»!



می‌گوید این نارواست. از نظر زندگی نارواست. پس بنابراین این عقلی که ما در من‌ذهنی داریم و روی برگ‌کاه همانندگی نشستیم نارواست که هشیاری این کار را بکند. هشیاری باید فضا را باز کند و تبدیل بشود.

پس این‌طوری می‌گوید:

آن مگس بر برگ‌کاه و بول‌خر
همچو کشتی‌بان، همی افراشت سر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۲)

گفت: من دریا و کشتی خوانده‌ام

مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۳)

اینک این دریا و این کشتی و من

مرد کشتی‌بان و اهل و رای‌زن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۴)

بول: ادرار

پس مشخص است دیگر آن مگس، همان‌طور که توضیح دادم، نشست روی برگ‌کاه که بول‌خر داشت می‌برد و مانند کشتی‌بان و سرش را بلند کرد، که همان‌طور که سرافراز می‌شویم ما می‌گوییم ما می‌دانیم و رئیسیم و این‌ها.

گفت که من مدت‌هاست راجع به دریا و کشتی کتاب خوانده بودم و فکر می‌کردم که این چیست واقعاً این دریا و کشتی و ملوان و این‌ها، این همین بوده دیگر، همین بوده! که این پیشاب‌خر و برگ‌کاه و من و این هشیاری جسمی، همین‌ها است. من مردی کشتی‌بان هستم، و واقعاً اهل هستم، وارد هستم و چه اندیشه‌الایی دارم. این اندیشه‌ها از خدا می‌آید، از زندگی می‌آید.

بر سر دریا همی راند او عمَد

می‌نمودش آنقدر بیرون ز حد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۵)

بود بی‌حد آن چَمین نسبت بدو

آن نظر که بیند آن را راست کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۶)

عالمش چندان بُود کِش بینش است
چشم چندین، بحر همچندینش است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۷)

عَمَد: قایقی که از شاخ و برگ و تنه درخت سازند.

چَمین: بول، سرگین

پس بنابراین می‌گوید که این مگس درحالی‌که پیشاب خر جلو می‌رفت، کشتی می‌راند، عَمَد یعنی کشتی، حالا در این‌جا:

عَمَد: قایقی که از شاخ و برگ و تنه درخت می‌سازند، یعنی قایق و کشتی.

چَمین یعنی باز هم بولِ خر.

پس بنابراین در این‌جا همان‌طور که گفتیم، بول خر هشیاری جسمی ماست، کاه همانیدگی‌های ماست و این من‌ذهنی هم همین کشتی‌بان هست که ما خودمان هستیم، می‌گوییم که این دیگر عالی است، ما داریم این‌جا کشتی‌رانی می‌کنیم، در این اقیانوس بی‌حد.

پس «بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو»، می‌گوید نسبت به مگس، این ادرار بی‌حد می‌نمود. آن نظری که آن را راست ببیند کدام است؟ یعنی می‌گوید آن نظری که الآن من و شما داریم ببینیم که این هشیاری جسمی و این عقلی که ما داریم، واقعاً به‌درد نمی‌خورد، شبیه آن پیشاب خر است؟

کو آن انسان که ببیند این من‌ذهنی‌اش و این هشیاری‌اش، کوچک است، چون خودش کوچک است مثل مگس، این را اقیانوس می‌بیند. می‌گوید عالم انسان به‌اندازهٔ بینشش است: «عالمش چندان بود کِش بینش است»، مگس چون بینش محدود دارد، آن پیشاب خر و برگ کاه را خیلی بزرگ می‌دید، خودش را هم بزرگ می‌دید.

برای همین است که یکی از اشکالات این عقیده، این است که انسان به حرف مردم گوش می‌کند، به تأیید مردم توجه می‌کند، مردم حالا به هر دلیلی یکی را هل می‌دهند برود بالا، تأیید می‌کنند، توجه می‌دهند، هرچه بالاتر می‌رود، هشیاری جسمی‌اش بیشتر می‌شود.

اگر به این تله بیفتد مثل این مگس می‌شود. که روی برگ کاه که آن هم روی پیشاب دارد پیش می‌رود فکر می‌کند که واقعاً یک ملوان ماهر است و در اقیانوس دارد کشتی‌رانی می‌کند. «عالمش چندان بود کِش بینش است»، «فکر هرکس به‌قدر همت اوست»، حافظ می‌گوید.



«چشم چندین»، یعنی یک چنین چشم کوچکی که ما داریم در من‌ذهنی، در این عقیده، دریایش هم این‌قدر می‌شود. دریایش هم می‌شود پیشاب خر.

و خودش دارد تعریف می‌کند:

صاحبِ تأویلِ باطل، چون مگس

وهم او بولِ خر و، تصویرِ خس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۸)

گر مگس، تأویل بگذارد به رای

آن مگس را بخت گرداند هُمای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۹)

آن مگس نبود کیش، این عبرت بود

روح او، نی در خورِ صورت بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۰)

صاحبِ تأویلِ باطل: کسی که تأویل هایش بی‌اساس است.

خَس: خار و خاشاک، فرومایه

هُمای: نام مرغی که استخوان می‌خورد و به باور قدما بر سر هر کس سایه افکند به دولت و سلطنت رسد.

کِش: که او را

مولانا می‌گوید راه هست، آدم می‌تواند برگردد.

«صاحب این تأویل باطل»، یادتان باشد که یکی از اشکالات من‌ذهنی تأویل باطل است، یعنی مولانا را می‌خواند، مطابق دید همانیدگی‌ها، عینک همانیدگی‌ها، که بیشتر برای هرچه بیشتر بهتر است. و بر این اساس که چیزها زندگی دارند، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی دارد.

گفتیم اصل این است که شما بدانید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد شوخی خداوند است و فضای گشوده‌شده جدی‌جدی است، خود خداوند است و شما هستید.

«صاحب تأویل باطل»، دنبال تفسیر و تأویل و معنایابی از کتاب‌های بزرگ است، برای هرچه بیشتر بهتر خودش، درواقع از خدا همانیدگی می‌خواهد، از خدا غیر از خدا می‌خواهد:

«از خدا غیر خدا را خواستن»، «ظَنّ افزونیست» یعنی فکر بیش‌تر، هرچه بیش‌تر بهتر است و از بین بردن همه‌چیز، «کُلّی کاستن»، یعنی این عقیده، زندگی ما را به‌کُلّی خراب می‌کند، ما اصلاً زندگی نمی‌کنیم. صاحب تأویل باطل مانند مگس، یعنی انسانی که تأویل باطل دارد، مانند آن مگس است، وَهْمَش، وَهْمَش آن چیزی که می‌فهمد، هشیاری جسمی‌اش، بول خر است و تصویر خس.

می‌گوید اگر مگس، یعنی ما، این تأویل کتاب‌های بزرگی مثل مولانا یا حالا هر چیزی که شما در نظر دارید، بگذارد تأویل نکند، اگر ما بگوییم بلد نیستیم، بگذار فضا را باز کنم بفهمم، جدی نباشم در فکرها، نگویم می‌دانم، «گر مگس تأویل بگذارد به رای»، یعنی اگر مگس از این تفسیر دست بکشد، برحسب عقل من ذهنی زندگی نکند، آن موقع آن مگس را خداوند، بخت، هما می‌کند.

یعنی ما هرچقدر هم که مگس باشیم و از این کارها کرده باشیم، روی پیشابِ خرِ هشیاری جسمی شنا کرده باشیم و خودمان را بزرگ بدانیم به‌اشتباه، اگر یک جایی بفهمیم، می‌گوید خداوند درست می‌کند ما را.

دیگر اگر من الآن بفهمم واقعاً این کار من شبیه آن مگس است، من نمی‌دانم باید فضا را باز کنم، مهم هم نیست که بگویم اشتباه کرده‌ام، در این صورت «آن مگس نبود»، آن دیگر مگس نیست. «کِش این عبرت» عبرت یعنی یادگیری، کسی که هم‌چون چیزی را یاد بگیرد، که من مگس بودم الآن نیستم، من هما هستم، فضا را باز می‌کنم، چیزی از آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نمی‌خواهم، روح او یعنی هشیاری او، «نی درخور صورت بود»، دیگر او صورت نیست.

برای این‌که فضا را باز می‌کند، موقعی صورت هست، نقش هست که مقاومت می‌کند به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. مقاومت کردن هم شما می‌دانید، یعنی چیزی خواستن از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. از کنار آن راحت نشدن.

در این لحظه شما دوتا حالت دارید، یا فضا را باز می‌کنید می‌گویید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، من می‌خواهم این را حل کنم، این یک اشکال است، ولی با عقل فضای گشوده‌شده، یا نه، چون شما از جنس من ذهنی هستید، از جنس مگس، می‌گویید که من از این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد یک چیزی می‌خواهم، زندگی می‌خواهم یا باید این را عوض کنم با همین عقل مگس تا زندگی‌ام درست بشود. این یکی از اشکالات عقیده است.

یکی از اشکالات عقیده این است که من ذهنی، که من با عقل عقیده بیایم وضعیت را درست کنم تا به زندگی برسیم که هیچ موقع درست نمی‌شود، این مگس اگر مگس بماند و با آن دانش، به هیچ جا نمی‌رسد. دائماً در



بول خر روی کاه شنا می‌کند، می‌گوید من بهترین ملوان دنیا هستم، هرچه به او می‌گویند بابا این ملوانی نیست،
بیا پایین دست بردار، نه نمی‌فهمد.

برای همین است که:

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشود پند دل آن گوش کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

این طوری می‌شود سر ما به دیوار بلا می‌خورد دیگر، برای این‌که گوشمان کر است به این آموزش‌ها.

و همین‌طور این چند بیت را می‌خوانم که ان‌شاءالله مفید باشد:

صد هزاران فضل داند از علوم

جان خود را می‌نداند آن ظلوم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸)

داند او خاصیت هر جوهری

در بیان جوهر خود چون خری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۹)

که همی‌دانم یجوز و لایجوز

خود ندانی تو یجوزی یا عجز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۰)

ظَلوم: بسیار ستمگر

عَجُوز: پیرزن

پس ظلوم یعنی بسیار ستمگر. عجز هم یعنی پیرزن.

در این‌جا عجز حقیقتاً حالا می‌گوید عجز ولی، یعنی یک انسانی که واقعاً در من‌ذهنی پیر شده. می‌گوید که من‌ذهنی صد هزاران مطلب می‌داند از علوم. یعنی عالم است، دانش ذهنی زیاد دارد اما، آن ستمگر که هم به خودش ستم می‌کند، هم به دیگران جان خودش را نمی‌شناسد، فضا را باز نکرده، آن جان‌خدایی‌اش را حس کند، تجربه کند، عشق را تجربه کند، خاصیت هر جوهری را می‌داند.

اگر دانشمند است که دانش علمی دارد، فیریک می‌داند، شیمی می‌داند، ریاضیات می‌داند اما، جوهر خودش را که درواقع هشیاری قائم به هشیاری است، ذات خودش قائم به ذات است، از عشق، از زنده شدن به خدا،



هیچ چیز نمی‌داند، مثل خر است، چه را می‌داند؟ همین ترتیب باورها و چیزها، که من می‌دانم چه چیزی مجاز است، چه چیزی مجاز نیست؟

«که همی دانم یجوز و لایجوز»، می‌گوید که تو که می‌گویی این مجاز است و آن یکی مجاز نیست، تو تا حالا دیده‌ای که، یا بررسی کرده‌ای که خودت و بودنت مجاز است؟ این جور بودن اصلاً از نظر خداوند مجاز نیست، «خود ندانی تو یجوزی یا عجوز»؟

تا حالا توجه نکرده‌ای، که این طوری بودن تو که «یجوز و لایجوز» را می‌دانی، از نظر خداوند قدغن است، نباید این طوری بود؟ هیچ انسانی نباید این طوری باشد. «خود ندانی تو یجوزی»، خداوند کی مجوز داده تو این طوری باشی؟ «یا عجوز» مگر نمی‌بینی تو عجوزه هستی، غیرقابل قبول هستی.

و همین طور این بیت:

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو؟ در کشف مشکلات صاحب اعلام کو؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۰۷)

کشف: گشودن، رخنه کردن

صاحب اعلام: صاحب دانش، بیدار کننده

خلاصه عشق یعنی همین ذهن. می‌گوید ما عشق را خلاصه کرده‌ایم، دین را خلاصه کرده‌ایم در این ترتیبات. در این خلاصه می‌گوید شیوه اسلام کو؟ اسلام به معنی تسلیم هست، یعنی گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به طور کلی.

یعنی تمام مسلمانان باید فضاگشایی کنند، در اطراف چیزی که ذهنشان نشان می‌دهد، نه این که آن چیزی که ذهنشان نشان می‌دهد، چه چیزی یجوز است، چه چیزی لایجوز است، نه آن نه، اگر کسی یجوز و لایجوز دارد، روا ندارد به زندگی، ما خدا را به بند کشیده‌ایم، در این خلاصه عشق.

در خلاصه عشق می‌گوید شیوه اسلام نیست، در من ذهنی شیوه اسلام نیست. و اگر بخواهیم مشکلات این خلاصه عشق یا من ذهنی را حل کنیم، واقعاً آن کسی که بتواند این مشکلات را حل کند، باید فضاگشا و به زندگی زنده باشد، به خرد کل وصل باشد، با عقل من ذهنی نمی‌توانیم مشکلاتش را حل کنیم. پس در من ذهنی شیوه تسلیم



وجود ندارد، شیوه خرد زندگی و عشق زندگی وجود ندارد. و این مشکلاتی به وجود می‌آورد که با عقل من‌ذهنی نمی‌شود حل کرد.

ما صاحب‌اعلام می‌خواهیم، «صاحب‌اعلام» یعنی صاحب دانش زندگی نه دانش ذهنی، دانشی که فضا را باز می‌کند از آن‌ور می‌آید.

این سه بیت را هم بخوانم، می‌گوید که:

اسپانِ اختیاریِ حمالِ شهریاری
پالان‌کشند و سرگین اسپان‌کند و کودن

چو لک لک است منطق بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد نه از لک لک مَقَنَّ

زان لک لک ای برادر گندم ز دلو بجهد
در آسیا درافتد، گردد خوش و مُطَحَّن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۴۳)

اختیاری: برگزیده، مختار

لک لک: چوبکی که بر دلو ظرفی مربع و مخروطی که ته آن سوراخ است و آن را پر از غله کنند، می‌بندند، چون آسیا بگردد، آن چوب حرکت کند و گندم از سوراخ در آسیا ریزد.

طاحون: آسیا

مَقَنَّ: قانون‌گذاری شده، حساب شده

دلو: سطل، ظرف آب‌کشی

مُطَحَّن: آسیاب شده

اختیاری یعنی برگزیده، لک لک: چوبکی که بر دلو ظرفی مربع و مخروطی که ته آن سوراخ است و آن را پر از غله کنند، می‌بندند، چون آسیا بگردد، آن چوب حرکت می‌کند و گندم از سوراخ در آسیا ریزد و نماد ذهن است.

طاحون یعنی آسیا، مَقَنَّ یعنی قانون‌گذاری شده، حساب شده، که الآن داریم می‌گوییم ذهن است، ترتیب دارد و اگر آن ترتیب به هم بخورد می‌گویند این لایجوز است مجاز نیست.

دلو: سطل، ظرف آب‌کشی.

مُطَحَّن یعنی آسیاب شده.

پس توجه می‌کنید که انسان را به آسیاب تشبیه می‌کند. آسیاب آبی دارد به وسیله آن آب می‌گردد، به وسیله «لِکِک» نمی‌گردد. در ما در آسیاب یک مکانیسمی هست به هر حال وقتی آسیاب می‌گردد دانه‌ها، آسیاب آبی را دارد می‌گوید، می‌افتند و آرد می‌شوند.

می‌خواهد بگوید که زندگی ما براساس آبی که در اثر فضاگشایی از آنور می‌آید، می‌گردد. واقعاً هم الآن همین طور است، این بدن ما را چه اداره می‌کند؟ چه نیرویی اداره می‌کند؟ ما که با ذهنمان اداره نمی‌کنیم؟ سیستم وجودی ما را یک نیرویی اداره می‌کند که در واقع آب آنوری است که ما هشیارانه با فضاگشایی می‌توانیم به آن دست پیدا کنیم.

می‌گوید اسپان اختیاری یعنی کسانی که به اختیار الآن فضا را باز می‌کنند، اینها در واقع خداوند از آنها استفاده می‌کند شهریار استفاده می‌کند. اسبی که خوب راه می‌رود پادشاه سوار می‌شود، اسبی که چموش باشد، دارد می‌گوید: «پالان کشند و سرگین اسبان کُند و کودن».

پس کسانی که در ذهن هستند در این عقیده مانده‌اند و در ترتیب باورها هستند و عمل‌ها هستند و در ذهن حرکت می‌کنند، اینها کُندند، کاهلند، اینرسی (inertia) دارند، نمی‌خواهند عوض بشوند. آنهایی که نمی‌خواهند عوض بشوند، اینها مدفوع می‌کشند، رویشان پالان می‌گذارند مدفوع می‌کشند. مدفوع هم معلوم است چیست، دردهای ماست.

اما اسبانی که به اختیار فضا را باز می‌کنند، خداوند سوارشان می‌شود. می‌گوید نگاه کن این من‌ذهنی منطقی دارد، حرف می‌زند و از روی یک نظم من‌ذهنی اینها را پشت سرهم می‌چیند، اینها را رها کن، این مانند «لِکِک» است.

ما آسیای معنی هستیم، یعنی در ما هم فضا را باز می‌کنیم یک آبی می‌آید، سیستم ما را می‌چرخاند، در سیستم ما از این «لِکِک» یعنی از این ذهن، همانندگی‌ها می‌افتد و آرد می‌شود و خوشمزه می‌شود. وقتی آرد می‌شود زندگی از آن بیرون می‌پرد، یعنی ما آزاد می‌شویم.



ولی کسی که به منطق، منطق یعنی حرف زدن و اصولی که ذهن به آن معتقد است که با آن همانیده هست که درواقع از روی تکلیف عمل می‌کند، یعنی کسانی که فقط یک سری باورهای همانیده و پیش‌ساخته را برای خودشان اصل کرده‌اند، این‌ها می‌گویند مانند لک‌لک‌اند، این‌ها آسیای معنی نیستند باید آسیای معنی بشوند.

اما آسیا با آب می‌گردد، نه این چوب، چوبی که تکان می‌خورد و گندم می‌افتد به آسیا. توجه می‌کنید؟ یعنی ما تشخیص می‌دهیم این همانیدگی است می‌اندازیم آسیاب معنی، فضا را باز می‌کنیم، آن فضای باز شده است که همانیدگی ما را آرد می‌کند، نه خود ذهن.

می‌گویند ای برادر! از این «لک‌لک» است، از این ذهن است که گندم می‌چند به آسیا می‌افتد و آرد می‌شود و خوش و خوشمزه می‌شود. مُطَحَّن یعنی آسیاب شده. ما باید آسیاب بشویم.

خلاصه در ما یک ذهن وجود دارد و کل ما یک آسیاب است، آسیاب ما به وسیله آب می‌چرخد، نه به وسیله این ذهن که مثل آن چوب می‌ماند. خود این ذهن هم به وسیله آن آسیاب می‌گردد. پس بنابراین شما به وسیله این ذهن آسیاب را کنترل نکنید و آب را کنترل نکنید. جلو آب را نگیرید.

می‌گوید که:

**چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳۸)

**کز چنان رُویی چنین قهر ای عَجَب
هر کسی مشغول گشته در سَبَب**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳۹)

خُب می‌گوید که، این طوری معنی کنیم، «چند روز» یعنی از زمانی که در ذهن افتاده‌ایم خداوند از پیشش رانده، هنوز آن چشم اصلی ما در روی خوبش مانده. می‌گوید که خداوند روی خوشی دارد خوبی دارد زیبایی دارد، قهر عجیب است. پس او قهر نکرده، بلکه ما مشغول شدیم در سبب‌سازی ذهن.

سبب‌سازی ذهن درواقع کار اصلی این عقیده است. مرتب راجع به سبب‌سازی ذهن که در ذهن، ما یک فکری می‌سازیم، این فکر بنابه شرطی‌شدگی و همین منطق ذهن، وصل می‌شود به یک فکر دیگر. این عقل را ندارد که از یک فکری نرود به یک فکر دیگر، بلکه از این فکر ببرد از ذهن بیرون. توجه می‌کنید؟



شما اگر مرتب در ذهنتان فکر می‌کنید و به هپروت می‌روید و، نمی‌دانم سبب‌سازی می‌کنید، این کار بکنم این طوری می‌شود و زندگی‌ام درست می‌شود و این‌ها، یک کمی به خودتان بیایید.

و:

من سبب را ننگرم، کآن حادث است
زآنکه حادث، حادثی را باعث است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

پس شما می‌گویید من سبب را نگاه نمی‌کنم، یعنی آن چیزی که ذهنم الآن نشان می‌دهد سبب یک چیز دیگر خواهد شد، ذهن هم سبب یک فکر دیگر خواهد شد، من آن را نباید نگاه کنم که این «حادث» است. حادث یعنی به‌وجود آمده.

توجه می‌کنید؟ حادث، این (اشاره به بدن) حادث است، هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد حادث است، اصل ما که از جنس زندگی‌ست این حادث نیست، این «قدیم» است. هر حادثی سبب یک حادث دیگر می‌شود. می‌بینید که در ذهن شما یک فکر به‌وجود می‌آید، این فکر یک فکر دیگر را به‌وجود می‌آورد.

شما نباید دنبال این حادث، حادث، حادث، بروید. ما دنبال قدیم هستیم، در واقع دنبال خدا هستیم دنبال اصلمان هستیم. بنابراین می‌گوید: «لطف سابق را نظاره می‌کنم» من. اگر قرار باشد لطف سابق را نظاره کنم، باید در این لحظه هر فکری می‌کنم در اطرافش فضا باز کنم. و هرچه که حادث است، یعنی فکر من در این لحظه که همان‌جایه هست آن را «دوپاره» می‌کنم می‌اندازم دور تا فضا را باز کنم. این مطلب هم مهم بود.

و همین‌طور این سه بیت:

عشق جز دولت و عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

عشق را بوحنیفه درس نکرد
شافی را درو روایت نیست

لایَجوز و یَجوز تا اَجَلست عِلْمُ عَشَّاق را نهایت نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

گشاد دل: انبساط فضای درون، شرح صدر

بوحنیفه: نعمان بن ثابت از بزرگان سده دوم و مؤسس مذهب حنفی، درگذشته ۱۵۰ هجری قمری.

شافعی: محمد بن ادریس، مؤسس شافعیه، درگذشته ۲۰۴ هجری قمری.

لایَجوز و یَجوز: جایز نیست و جایز است، روا نیست و رواست.

پس «عشق» در واقع جز نیک بختی و سعادت ایزدی و توجه ایزدی نیست، در واقع غیر از گشادن مرکز ما و دل ما و هدایت زندگی نیست. و «بوحنیفه» و «شافعی» و یا هر مذهب دیگری که به طور جامد به الگوهای ذهنی چسبیده، اینها از عشق خبر ندارند.

عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را درو روایت نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

«لایَجوز و یَجوز تا اَجَلست»، هرکسی یک سیستم فکری را خودش دارد و تحمیل می کند به دیگران که این مجاز است و این یکی مجاز نیست، این تا مرگ درست است. یعنی درست است که اگر بتوانی اعمال کنی تا مرگ است. مرگ دوجور است یکی واقعاً آدم بمیرد برود زیر خاک، دوم نسبت به من ذهنی بمیرد.

اگر به من ذهنی بمیرد متوجه می شود که اصلاً یَجوز و لایَجوز ما نداریم، این مال ذهن است. یعنی این مجاز است این مجاز نیست، ذهن می گوید. این مجاز است این مجاز نیست، این مجاز است، این شد زندگی، این کار را باید بکنم آن کار را نباید بکنم، یعنی سیستم محدود و جامد ذهن. ولی علم عشاق که در فضای گشوده شده هست که ابتدا این طوری، ما این را تجربه می کنیم، نهایت ندارد بی نهایت است. یعنی:

درین بحر درین بحر، همه چیز بگنجد مترسید، مترسید، گریبان مدرانید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷)

وقتی فضا را باز می کنیم متوجه می شویم که نقش و صورت ظاهری انسانها اصلاً مهم نیست چجوری باشد. ما آمده ایم فضا را باز بکنیم از جنس او بشویم، بعد آن موقع می بینیم صورت ظاهری آدمها هر جور هست زیباست و ما روا می داریم که باشند، اصلاً موضوع رواداشت نیست، موضوع این است که این طوری است!



در سطح یکی جدا از توست برحسب رنگ، زبان، طرز عبادت، چه می‌دانم طرز زندگی، چجوری مرده‌اش را خاک می‌کند، چجوری عروسی می‌گیرد، چجوری چکار می‌کند، این‌ها به خودش مربوط است.

لایجوز و یجوز تا اجلست
 علم عشاق را نهایت نیست
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

هرکسی که درواقع محدودیت روی زندگی می‌گذارد، دارد خدا را به بند می‌کشد و آخرسر ما درواقع از بین می‌رویم، خداوند به بند کشیده نمی‌شود.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇

مولانا در دو بیت اول غزل راجع به «عقیله» صحبت کرد و عقیله گفتیم به معنی دام یا پای‌بند است، مثل یک وزنه بزرگی‌ست که به پای حیوان ببندند، در مورد ما من ذهنی مثل یک وزنه دویست کیلویی‌ست که به پای انسان بسته شده و نمی‌گذارد حرکت کند.

شما اگر یک وزنه دویست کیلویی به پای یکی ببندید او زیاد نمی‌تواند از آن مکان دور بشود، مگر این زنجیر این وزنه را پاره بکند و آن هم باید با دست خودش پاره بکند و پاره کردن این زنجیر به وسیله خود بند یا خود این وزنه نیست.

و این وزنه، یک وزنه فکری‌ست که در اثر سبب‌سازی به وجود می‌آید. یعنی فکر کردن بر حسب حادث، حادث آن چیزی که در ذهن به وجود می‌آید و دیده می‌شود. در بیت‌های قبل گفت که من لطف سابق را یعنی لطف ازلی را نظاره می‌کنم، پس فضا را باز می‌کنم به او نگاه می‌کنم و این به دست توست. «بشنو ای پدر».

و برای این‌که این «عقیله» را از زوایای مختلف ببینیم، اشعاری را از دیوان شمس و مثنوی برایتان می‌خوانم. اگر شما به صورت ناظر سبب‌سازی ذهنتان را ببینید، ببینید که چجوری یک فکری سبب می‌شود، به اصطلاح، فکر دیگر بیاید و این فکرها دارند شما را جلو می‌برند و شما بر حسب عبور از فکری به فکر دیگر زندگی می‌کنید. زندگی‌تان در واقع پلاستیکی است، برای این‌که در واقع در مفاهیم زندگی می‌کنید. بر حسب مفاهیم زندگی می‌کنید. عین زندگی را که زنده شدن به زندگی در این لحظه هست زندگی نمی‌کنید، اگر این را ببینید دارید پیغام مولانا را متوجه می‌شوید.

همین‌طور این سه بیت:

دیده‌یی باید، سبب سوراخ کُن
تا حُجُب را بَر کَنَد از بیخ و بُن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

تا مسبِّب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و آکساب و دکان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

از مسبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

سببِ سوراخِ کُن: سوراخ کننده سبب

آکساب: کسبها

ما یک چشمی می‌خواهیم که سبب‌های ذهنی را سوراخ کند و آن چشمِ عدمِ ماست که با فضاگشایی به دستمان می‌آید. تا این حجاب‌ها را از بیخ و بن بکنند، تا شما متوجه بشوید که این‌چور فکر کردن در ذهن و در ذهن، زندانی شدن، مسائل شما را حل نمی‌کند، بلکه مسئله ایجاد می‌کند و این کار زندگی نیست.

این درواقع سیستمی‌ست که حوادث بیرون را نشان می‌دهد و شما با این حوادث هم‌هویت هستید، هی تغییر می‌کنید، هیجان دارید، واکنش نشان می‌دهید، مثلاً خشمگین می‌شوید، خوشحال می‌شوید، رنجیده می‌شوید یا دوباره حالتان بهتر می‌شود، بدتر می‌شود، این‌ها زندگی نیست.

این‌ها گذشتن از حجابی به حجاب دیگر است، تا شما با آن چشمِ عدم، مسبب را در فضای گشوده‌شده که لامکان است ببینید و ببینید که این کوشش در ذهن و کسب کردن به‌وسیلهٔ ذهن، آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و دکان باز کردن، این هرزه است، بیهوده است و بدانیم که هر چیز خوب و بدی از مُسبب، یعنی خدا می‌رسد و خدا هم از طریق فضاگشایی قابل دسترس است.

پس اسباب و وسایط، یعنی گذشتن از فکری به فکر دیگر، ابزارهای ذهنی، دخیل نیست در زندگی ما. آن‌ها زندگی نمی‌سازند، آن‌ها زندگی را خراب می‌کنند.

همین‌طور این دو بیت را داشتیم:

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چون‌که جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعدهٔ خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

مولانا می‌خواهد بگوید که این‌طوری که ما در ذهنمان رسمِ وفا به خداوند یا به الست یا از جنسِ زندگی شدن را به‌وجود آورده‌ایم که اگر این کار را بکنم، این کار را بکنم، این کار را بکنم، این یعنی وصل شدن به خدا و این همه منظور من است، این همان وفاست، این غلط است.



می‌گوید کسی که حقیقتاً عاشق خدا باشد، چرا باید شرم و حیا داشته باشد؟ شرم و حیا محدودیتیست که ذهن روی ما تحمیل می‌کند. این شرم و حیای منفی است، بازدارنده است. درست ما داریم می‌گوییم که من حقیرم و نمی‌توانم به خدا زنده بشوم.

ما امتدادش هستیم، خودش در ما می‌خواهد به خودش زنده بشود، وقتی در ذهن باشیم، یک تحقیرکننده‌ای در ما هست، کوچک‌کننده‌ای در ما هست، برای این‌که خودش کوچک است و کوچک می‌بیند.

اصلاً من ذهنی یعنی کوچک کردن خداوند، چون بی‌نهایت را آمده در چیز کوچولو جا داده و مولانا هم از این متعجب است. می‌گوید که هرکسی از یک چیزی متعجب است، من از این متعجبم که بی‌نهایت در یک ذره چجوری جا شده، ولی بی‌نهایت از این ذره به صورت خورشید می‌زند بیرون، اگر ما اجازه بدهیم.

می‌گوید اگر جمال این است، که خداوند بیننده جمال خودش است، پس ما چرا رسم و رسوم در ذهن برای وفا ایجاد کردیم؟ می‌خواهد بگوید این رسم وفا که در واقع می‌گفت ترتیب فکرها مهم است برای ما یا نوع فکرها و عمل‌ها که ظاهر است، این‌ها نمی‌توانند رسم وفا باشند.

اصلاً وفا رسم ندارد، باید خودش بشوی. وفا به خداوند یا الست، باید فضا را باز کنی، تبدیل به خودش بشوی. در ذهن بمانی بگویی این کار را بکنم، این کار را بکنم، این کار را بکنم، این فکر را بکنم، آن فکر را بکنم، این رسم وفاست، این همان الست است، از جنس خدا بودن است، این همان وحدت مجدد است، که این نیست که.

می‌گوید عشق یک لذت بی‌کرانه‌ست، اما چون انسان من‌ذهنی اساس را شکایت گرفته و ناراضی است، یعنی یک بافت ذهنی دارد که این دائماً می‌خواهد، در نتیجه دچار جفاست.

یعنی ما هر لحظه با یک من‌ذهنی و هشیاری جسمی می‌خواهیم رسم وفا و از جنس زندگی شدن را به‌جا بیاوریم، که نمی‌توانیم بیاوریم، چون رسم وفا این است که از این ذهن و از این «عقیله» بپری بیرون، تا موقعی که این‌جا هستی این عدم رسم وفاست.

اصلاً من‌ذهنی عین جفاست، عین جدایی است. چطور ما در من‌ذهنی باشیم، یک‌سری مقررات برای خودمان ایجاد کنیم، بگوییم که این‌طوری زندگی کنی، این همین جنس خداوند بودن است. چیزی به این آشکاری را نمی‌بینیم ما. برای چه ما باید زندگی‌مان را روی ناله و شکایت بنا کنیم؟ در حالتی که این ناله و شکایت براساس جفای خودمان است.

یعنی ما درست اقرار الست نمی‌کنیم، اقرار الست یعنی فضاگشایی و از جنس او شدن و از جنس من‌ذهنی خارج شدن. ما باید جنسمان را در این لحظه عوض کنیم، نه این‌که جنسمان را جسم نگه داریم، بعد در ذهنمان یک چیزهایی تجسم کنیم. دارد این را می‌گوید.



[شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]

رسیدیم به این نقشه [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، همین‌طور که می‌دانید، آن نقطه سمت چپ وسط نشان می‌دهد که انسان در این لحظه توانایی انتخاب دارد و می‌تواند فضا را باز کند، از ذهن بیرون بیرون، از «عقیله» بیرون بیرون یا نه در این لحظه، ذهن را نگاه کند مقاومت کند و برود در ذهن.

متأسفانه در بیش‌تر آدم‌ها این توانایی انتخاب که فرق بین انسان و حیوان است، در واقع از دست می‌رود. این برکت از دست می‌رود. این قوه استفاده نمی‌شود و در نتیجه انسان‌ها می‌روند به ذهن و هشیاری جسمی پیدا می‌کنند، بالاخره پندار کمال پیدا می‌کنند.

پندار کمال یک وضعیتی از من‌ذهنی‌ست که می‌گوید من می‌دانم و متأسفانه هرچه هم بیشتر معلومات به او اضافه می‌شود، با همه آن‌ها همانند می‌شود و تأیید مردم هم مزید بر علت می‌شود.

بالاخره می‌گوید من می‌دانم و این می‌دانم او را به سوی جهنم هدایت می‌کند.



یک بیت داشتیم می‌گفت:

بال بازان را سوی سلطان بَرَد بال زاغان را به گورستان بَرَد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴)

پس در این جا [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، انتخاب می‌کنیم، بال همان زندگی است، اگر فضاگشایی کنی می‌روی به سوی سلطان برای این‌که فضا باز می‌شود، هشیاریات نظر می‌شود، در اثر فضاگشایی از قانون قضا و کن‌فکان یعنی از صنع و آفریدگاری خداوند استفاده می‌کنی، بالاخره دست پیدا می‌کنی به شادی بی‌سبب و خارج شدن از جبر ذهن و به خداوند زنده شدن.

[شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، در آن بالایی می‌روی در ذهن و در ذهن زندانی می‌شوی، به‌نظر می‌آید که مجبوری این‌طوری زندگی کنی. در پایینی که فضا را باز می‌کنی خداوند به تو کمک می‌کند، هر لحظه می‌آفریند و در بالایی، مُسَبَّب همان تصویر ذهنی است، درحالی‌که ما به‌جای این‌که برویم سبب‌سازی و مُسَبَّب را من‌ذهنی بدانیم، ما دیگر این را می‌فهمیم، باید بپرم بیرون، فضا را باز کنیم و کار را بدهیم دست زندگی یا خداوند.

خب این را گفتیم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]. پس شما ببینید که الآن «بال» یعنی نیروی زندگی، با انتخاب شما، شما را دارد به سوی سلطان می‌برد یا شما زاغ هستید به سوی گورستان می‌روید، به سوی یک من‌ذهنی بزرگ‌تر می‌روید.

و این بیت را همیشه می‌خوانیم:

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

پس اولین قدم که انتخاب در این لحظه هست، ما می‌دانیم خداوند در این لحظه، از جنس جسم نیست، اگر می‌خواهیم که از جنس او بشویم، باید از جنس جسم نباشیم.

پس چگونگی مال ذهن است، چقدر مال ذهن است، ما در چگونه و چقدر می‌بینیم ولی با آن همانیده نیستیم، ما را هدایت نمی‌کند، ما فقط فضا را باز می‌کنیم، اولین قدم با فضاگشایی برداشته می‌شود.

به این ترتیب ما خداوند را نشان‌دار نمی‌کنیم، اگر همان‌بده بشویم و مقاومت کنیم، داریم خودمان که جنس او هستیم، امتداد او هستیم، این را مرتب نشان‌دار می‌کنیم، نشان‌دار می‌کنیم، یعنی همان‌بده می‌شویم. نشان نکنید خودتان را.

توصیف هم یک جنبه دیگری است، شما برحسب توصیفات، من نمی‌دانم معلم هستم، من استاد هستم، من شاه هستم، من وزیر هستم، من این مقام را دارم، من این‌طوری هستم، آن‌طوری هستم، این‌ها، توصیف شما نیست؛ این توصیفات اگر همان‌بده بشوید، این‌ها نشان‌دار کردن خودتان است. شما از نشان‌داری و نشان کردن خود باید بپرهیزید. علامت نداریم ما. با کلمات توصیف نمی‌شویم. درست است؟

و همین‌طور، پس قرین ما باید عشق باشد. ما فضا را باز می‌کنیم، قرین ما خداوند است:

**گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

شما فضاگشایی می‌کنید، اولین قدم را در این لحظه با فضاگشایی برمی‌دارید، دارید به خداوند به عشق می‌گویید که تو اصل من هستی و من با تو می‌خواهم قرین بشوم، یعنی تو بشوم. من الآن از جنس تو شدم با فضاگشایی، حتی یک لحظه هم نمی‌خواهم غیر از این باشد. یک لحظه هم نمی‌خواهم نشان‌دار بشوم.

و همین‌طور این دو بیت را بلدیم ما و می‌دانیم، قرین خیلی مهم است، شما مواظب قرین هستید. من تقریباً هر هفته این‌ها را می‌خوانم:

**از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

این یادمان باشد هر چیز یا هرکسی با آن قرین می‌شویم، بدون این که گفت‌وگو کنیم، از طریق ارتعاش مرکزمان از او خو می‌دزدد و همین‌طور از سینه یکی، از مرکز یکی، جنسیت می‌آید به مرکز من:

**می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)



پس بنابراین ارتعاش درد یا ارتعاش زندگی از سینه‌ای به سینه‌ای بدون گفت‌وگو می‌رود و شما باید بدانید که هر لحظه با چه کسی قرین هستید، بهترین قرین همین بیت قبل بود که با خداوند قرین بشوید:

**گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

همین‌طور این سه بیت را دوباره یادآوری می‌کنم که بدانید که بیش‌تر بدبختی‌های ما این است که ما چون، از جنس «عقیله» و من‌ذهنی هستیم، این خودش «لا یجوز» است یعنی این‌چنین باشندگی‌ای در بارگاه خدا قابل پذیرش نیست، خداوند می‌خواهد من‌ذهنی را تبدیل کند.

پس بنابراین با من‌ذهنی، دیگران را کنترل نمی‌کنیم:

**تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

**مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

**دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

اگر متوجه می‌شوید این هم یک زاویه دیگری است به این عقیله، هرکسی که در عقیله گرفتار است، در ترتیب کفش و دستار هست، حتماً با دیگران کار دارد؛ می‌خواهد بگوید دیگران چجوری زندگی کنند و این منشأ مسئله‌سازی است. تو می‌خواهی زندگی نکنی و نگذاری دیگران زندگی کنند. این ریشه تخریب است. ما با عشق می‌توانیم روی انسان‌ها اثر بگذاریم، با ارتعاش.

توجه کنید این‌ها را من بیهوده نمی‌خوانم:

از قرین بی قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

اگر ما می‌خواهیم دیگران درست شوند، بهترین کار این است که روی خودمان کار کنیم و خودمان نماینده و نماینگر آن خاصیت بشویم که می‌خواهیم در دنیا فراوان بشود.

خودمان باید در آن فضا باشیم. اگر خودمان در آن فضا نیستیم و از دیگران می‌خواهیم که ظاهرشان را عوض کنند پس ما در ظاهر هستیم. پس ما داریم تخریب می‌کنیم.

و همیشه یادمان باشد، «تا کنی مر غیر را خبر و سنی»، «غیر» یعنی من‌ذهنی، اگر تو بخواهی با من‌ذهنی‌ات، من‌ذهنی‌های دیگر را عوض کنی، نمی‌توانی و خودت هم بدخو و خالی می‌شوی.

شما می‌بینید که بدخو و خالی شدن ما، و مسئله‌سازی ما از این است، که ما فکر می‌کنیم دیگران را باید عوض کنیم، در درحالی‌که باید خودمان را عوض کنیم، اگر شما حقیقتاً دلتان به حال مردم می‌سوزد، خودتان را عوض کنید.

هرکسی باید خودش را عوض کند، آن شعله‌ای باشد، آن خاصیتی باشد که می‌خواهد در جهان آن پراکنده بشود، زیاد بشود. اصلاً کاری نداشته باشد با دیگران، حواسش همه‌اش به خودش باشد، مرده خودش را رها نکند. این سه بیت کلید است.

من فکر کنم هر روز ما باید این سه بیت را تکرار کنیم و اگر دیدیم با دیگران کار داریم، بفهمیم که در عقیده هستیم؛ هرکسی با دیگران کار دارد، در من‌ذهنی است و این شخص نه خودش پیشرفت می‌کند و نه می‌گذارد دیگران پیشرفت کنند و منبع خراب‌کاری است.

<p>[شکل ۲] (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>	<p>[شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
--	--



و رسیدیم به این شکل‌ها [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)، سریع برایتان توضیح می‌دهم.

گفت:

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری
چگونه رطل گران‌خوار را به دست آری؟

به جان من، به خرابات آی یک لحظه
تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان‌داری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

پس [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)، قرار شد که ما از عقیده بیرون بپریم پس باید تغییر کنیم، و [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، گفتیم که مرکز را عدم نگه داشتن دائمی سبب خواهد شد که خداوند به ما کمک بکند تا از یک عقیده یا من‌ذهنی [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)، که در زمان روان‌شناختی زندگی می‌کند، و مقدار زیادی نیازهای روان‌شناختی بهبوده دارد، گفت که «مفتی ضرورت تویی»، هیچ‌کدام از نیازهای روان‌شناختی ما ضرورت ندارند بلکه عامل تخریب هستند.

و بنابراین متعهد می‌شویم به مرکز عدم، [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، و این کار را اگر دیدیم مرکزمان دوباره جسم شد، دوباره تکرار می‌کنیم، در روز حواسمان به خودمان است و این کار دو سه سال باید ادامه داشته باشد، مداومت داشته باشد، تا ما بتوانیم زنجیر این عقیده را ببریم و آزاد شویم.

اما [شکل ۵] (مثلث همانش)، این عقیده چجوری درست می‌شود، این شکل نشان می‌دهد که ما با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و این‌ها آفل هستند، هر چیزی که زندگی، به اصطلاح ندارد، آن‌طوری از جنس زندگی نیست، یعنی غیر از اصل ما، غیر از خداییت ما، همه چیز حادث است و هر چیز ذهن نشان می‌دهد آفل است یعنی گذراست.

پس در این جهان ما به عنوان هشیاری این نقطه چین‌ها چیزهای آفل هستند، که همانیده شده‌ایم و به این ترتیب یک من‌ذهنی درست کرده‌ایم که این من‌ذهنی دوتا خاصیت دارد، یکی قضاوت می‌کند، یکی مقاومت می‌کند، مقاومت یعنی این‌که هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، با آن کار دارد، بی‌تفاوت نیست.

«مقاومت نکردن» یعنی هرچه ذهن نشان می‌دهد، برای شما اصلاً مهم نیست. معنی‌اش این نیست که شما درک ندارید و نمی‌خواهید آن را عوض کنید، معنی‌اش این است که شما می‌خواهید با خرد زندگی آن را عوض کنید.

«تسلیم» یعنی پذیرش اتفاق این لحظه و در عین حال عوض کردن اتفاق این لحظه به وسیله خرد زندگی، چون وقتی فضا را باز می‌کنید شما از عقل حاصل از سبب‌سازی ذهن بیرون می‌پرید، به یک عقل دیگری دست پیدا می‌کنید که عقل کل است، عقل زندگی است، عقلی که همه کائنات را اداره می‌کند.

پس با آن عقل این چیزی را که ذهن نشان می‌دهد عوض می‌کنید، این اسمش تسلیم است. تسلیم این نیست که ما زیر پا له بشویم برویم یا حقمان را نگیریم. تسلیم یعنی ما خردمندانه فکر و عمل می‌کنیم نه با سبب‌سازی من‌ذهنی که بی‌عقلی است. نه از روی دردهای من‌ذهنی مثل خشم و رنجش و کینه‌جویی و انتقام‌جویی و مقایسه و حسادت و بُخل و یا احساس گناه و ترس و از آینده و اضطراب و این‌ها. این‌ها نه، با یک عقل بزرگ‌تر.

پس مقاومت صفر می‌شود اگر شما حقیقتاً فضا باز کنید. شما اتفاق این لحظه را گرچه که می‌خواهید عوض کنید ولی از نظر اثرگذاری روی شما بی‌کار می‌کنید، چون اگر اثر روی شما بگذارد به عنوان هشیاری، دوباره می‌روید ذهن.

«قضاوت» هم به سادگی یعنی خوب و بد کردن بر اساس شرطی‌شدگی‌های ذهن، بر اساس سبب‌سازی ذهن. ذهن فکری دارد که با آن‌ها همانیده شده و مجموع سبب‌سازی این‌ها این است که این‌ها را زیاد کند، همانندگی را زیاد کند.

هر چیزی که همانندگی را زیاد می‌کند خوب است، هر چیزی که کم می‌کند بد است، شما از این هم خلاص می‌شوید، باید خلاص بشوید. اگر نشوید در عقیده خواهید بود. شرط خارج شدن از عقیده، یعنی باز کردن قفل این زنجیر این است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه روی شما اثر نگذارد. عرض می‌کنم اثر نگذارد معنی‌اش این نیست که نمی‌خواهید آن را عوض کنید، بلکه باید با خردورزی خودتان که از این فضای گشوده شده می‌آید خردش، عوض بکنید.



اما در مقابل آن، این شکل هست [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، که وقتی مرکز را عدم می‌کنیم با فضاگشایی، می‌بینیم که ما همانندگی‌هایمان را به صورت حضور ناظر می‌بینیم و چون آن‌ها آفل هستند ما متوجه هستیم که می‌توانیم از شر آفلین رها بشویم. می‌بینیم که این‌ها از ما جدا هستند ما از جنس زندگی هستیم، ما همین فضای گشوده شده هستیم.

و دوتا خاصیت هم خودش را به ما نشان می‌دهد، یکی صبر است، یکی شکر. یک دفعه متوجه می‌شویم که این سبب‌سازی ذهن و عجله ذهن که من می‌خواهم زود این کار را بکنم، این‌ها نبوده بلکه یک روال دیگری است که قضا و کن‌فکان به ما اعمال می‌کند. یعنی خرد خود زندگی دارد اجرا می‌شود، نه ترتیب عقیده، کفش و دستار نه.

ترتیب دستار، توجه کنید دستار نماینده عقل ما است، ترتیب یعنی آن‌جوری که ما فکر می‌کنیم، شرطی شده‌ایم. هرکسی یک‌جور خاصی فکر می‌کند، برای خودش درست است، درست است که مسئله می‌سازد ولی حالا می‌گوید برای من این کار می‌کند. کلاً کار نمی‌کند ولی برای بقایش کار می‌کند، بالاخره یک نانی درمی‌آورد و پولی درمی‌آورد و نمی‌دانم با یکی زندگی می‌کند و زندگی‌اش می‌گذرد، درست نمی‌گذرد ولی می‌گذرد. در نتیجه خودش را صاحب علم و معرفت و عقل می‌داند.

ما متوجه می‌شویم که این عقل، عقل نیست، عقل چیزها است. و یک عقل دیگری هست که از مرکز عدم می‌آید و این صبر و تأنی و سرعت تغییر خودش را دارد، اما تغییر می‌دهد. نه با عجله و منطق ما، که آقا این دو روزه من باید به حضور برسم، یعنی چه دیگر؟ چقدر آخر؟! نه، شما می‌خواهید یک رنجشی را ببخشید، سعیتان را می‌کنید، فضا را باز می‌کنید ولی دست شما نیست.

یک روزی می‌بینید نیست! این رنجش نیست! چه کسی کرد این کار را؟ خود زندگی. پس «صبر» و «شکر»، شکر یک طیف وسیعی دارد و در سطوح بالا، انسانی که فضا باز می‌کند واقعاً از شکر عاجز می‌ماند که این همه خداوند لطف کرده به ما و لطف دارد می‌کند و زندگی ما را تغییر می‌دهد، هر موقع شما از شکر عاجز مانند، بدانید که دارید شکر می‌کنید.

هر موقع می‌گویید آقا من چجوری شکر کنم؟ نمی‌توانم، چه بگویم؟ چکار کنم؟ کم است، این می‌شود شکر، یعنی شما واقعاً دارید کار می‌کنید. هر موقع می‌گویید که چقدر دیگر شکر کنم؟ یعنی چه که شکر کنم؟ چه داده به من؟ چرا به او این را داده به من این را؟ این چه وضعی است؟ شما در من ذهنی هستید.

در من‌ذهنی زندگی‌تان خراب شده، چرا؟ برای این‌که از امکانات خداوند استفاده نمی‌کنید. به ما عقل داده، خلایقیت داده، فضاگشایی داده، تسلیم داده، رضا داده، گفته من کمکت می‌کنم، ما راه کمک را می‌بندیم. با عقل بی‌عقلی خودمان می‌خواهیم زندگی کنیم و زندگی درست کنیم نمی‌شود بعد گله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم.

باید بفهمیم این درست نیست و خودمان را درست کنیم. و الآن علمش با مولانا به دست آمده. و پس بنابراین می‌بینیم با مرکز عدم شما به عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت واقعی دست پیدا می‌کنید، صبر و شکر را یاد می‌گیرید، بعد آن موقع در ذات مرکز عدم، پرهیز وجود دارد.

«پرهیز» همان، اگر باشد، اگر خودش را نشان بدهد، این است که خداوند نمی‌خواهد با چیزی همانیده بشود. شما می‌توانید خداوند را بیاورید بگویید که با یک زنی، مردی، بالاخره پولی، طلائی، جواهری شما بیا با این‌ها همانیده بشو، چه می‌گوید به شما؟ عقلت را از دست دادی.

حالا، خداوند که نمی‌آید همانیده بشود. شما حالا خودت را امتداد او بدان، فرض کن که او دارد این کارها را می‌کند، شما نیستید، اصلاً شمایی وجود ندارد، او دارد این کار را می‌کند، حالا که آن کار را می‌کند، شما که به او گفتید بیا با جواهرات نمی‌دانم سلطنتی، فلان همانیده بشو، این تاج را بگذار سرت، خندید، گفت خیلی بی‌عقلی، خب الآن همین حرف را به خودت بزن، بگو این کار خیلی بی‌عقلی است که من می‌خواهم با یک چیزی همانیده بشوم! این اسمش پرهیز است که شما چیز خارجی را نمی‌گذاری بیاید مرکزت.

<p>تو در عقبه ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران‌خوار را به دست آری؟ به جان من، به خرابیات ای یک لحظه تو نیز آسمای، مردمی و جان داری</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶۷ برنامه شماره ۹۳۶</p>	<p>تو در عقبه ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران‌خوار را به دست آری؟ به جان من، به خرابیات ای یک لحظه تو نیز آسمای، مردمی و جان داری</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶۷ برنامه شماره ۹۳۶</p>
<p>[[شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]]</p> <p>تو در عقبه ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران‌خوار را به دست آری؟ به جان من، به خرابیات ای یک لحظه تو نیز آسمای، مردمی و جان داری</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶۷ برنامه شماره ۹۳۶</p>	<p>تو در عقبه ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران‌خوار را به دست آری؟ به جان من، به خرابیات ای یک لحظه تو نیز آسمای، مردمی و جان داری</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶۷ برنامه شماره ۹۳۶</p>

خب از این هم که می‌گذریم، می‌رسیم به‌حالتی که **[[شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]]** شما می‌دانید که زندگی به خودش که ما باشیم عنایت دارد **[[شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]]**، یعنی توجه دارد، بی‌توجه نیست.

این طوری نیست که ما در من ذهنی فکر می‌کنیم ما یک موجود جدایی هستیم، خداوند هم یک موجود جدا است، ول کرده ما را، یادش رفته اصلاً. این طرز تفکر بسیار پایین، سطح پایین من ذهنی است. هم‌چون چیزی نیست، ما امتداد او هستیم و هر لحظه او می‌خواهد خودش را آزاد کند و ما نمی‌گذاریم.

یعنی لحظه‌به‌لحظه زندگی می‌خواهد خودش را از چنگال همانندگی‌های ما که از بی‌عقلی ما، بی‌اطلاعی ما به وجود آمده و این بدبختی که می‌کشیم، رها کند، یعنی می‌خواهد وضع ما را درست کند، یعنی خداوند هر لحظه می‌خواهد وضع ما را درست کند، ما نمی‌گذاریم! هم فردی، هم جمعی.

شما نگاه کنید ما که دیگران را می‌خواهیم حیر و سنی کنیم، یعنی من می‌آیم به شما می‌گویم، شما بلد نیستید زندگی کنید، من باید به شما بگویم چجوری زندگی کنید، این کار چقدر مسئله ایجاد می‌کند؟ آقا مگر من مجبورم مسئله ایجاد کنم؟ خب عقل داشته باشم نمی‌کنم، خب ندارم دیگر.

چرا ندارم؟ برای این‌که مرکزمان همانیده است، با فکرهای خاصی همانیده‌ام. ولی این آدم از رحمت خداوند از عنایت خداوند هم بی‌نصیب است. پس بنابراین ما الآن متوجه می‌شویم که زندگی دائماً به ما توجه دارد، ما باید این توجه و این عنایت را به عمل برسانیم، پس مرکزمان را عدم می‌کنیم.

هر موقع جنس ما از جنس او شد، جذبه و عنایت و ستایش به کار می‌افتد. ما او را می‌پرستیم به‌جای جسم، پس او دارد ما را می‌کشد، راحت می‌کشد بیرون از ذهن، دردهای ما را دوا می‌کند و عنایت او لحظه‌به‌لحظه است. «رحمتم پرست بر رحمت تنم» از جانب زندگی می‌گوید.

می‌گوید من به بدعهدی تو، بدرفتاری تو، بی‌ادبی تو نگاه نمی‌کنم. بی‌ادبی یعنی چه؟ هرکسی که در این لحظه مرکزش را از عدم درمی‌آورد یک جسم می‌گذارد، یعنی خداوند را در مرکزش نمی‌گذارد دارد بی‌ادبی می‌کند، دارد می‌گوید من بلدم. اصلاً قدغن است از نظر زندگی که مرکز ما عدم نباشد، ما باید به هم کمک کنیم.

که مرکز هم‌نوعانمان عدم بشود. نباید انسان‌ها را به واکنش واداریم که مرکزشان جسم بشود، داریم بی‌ادبی را در برابر خداوند اشاعه می‌دهیم. شما هرکسی را عصبانی می‌کنید، پس مرکزش درد می‌شود، او دیگر در مرکزش خداوند را ندارد، شما سبب می‌شوید یکی دیگر بی‌ادب بشود.

به هر حال گفته است که حالا، بی ادب در خواب، چرت زنان، خودتان را زمین می کشید، خودتان را بکشید به سوی من، به من نگاه کنید، «رحمتم پر است، بر رحمت تنم»، می گوید درست است که شما می روید به ذهنتان و آلتست را می شکنید، از جنسیت من خارج می شوید، ولی نگران نباشید من رحمتم پر است، من آن را نگاه نمی کنم.

«لیک من آن ننگرم، رحمت کنم»، یعنی من به کار شما نگاه نمی کنم، می دانم اشتباه می کنید، شما هم سعی خودتان را بکنید، اما نروید در ذهنتان ادعای خدایی بکنید، این کار را نکنید. حالا اینها را ما از مولانا یاد می گیریم. درست است؟

خب این هم افسانه من ذهنی است، [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، این همان عقيله هست.

تو در عقيله ترتيب كفش و دستاري چگونه رطل گران خوار را به دست آري؟

به جان من، به خرابات آی یک لحظه
تو نیز آدمی ای، مردمی و جان داری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

خب این [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، باید بفهمد که در اثر گیر کردن در «عقيله ترتيب كفش و دستار»، هر لحظه زندگی را تبدیل به مانع می کند، مسئله می کند و دشمن می کند و مرکزش همانیده هست، عقلش از عقل جزوی است، مقاومت و قضاوت می کند، از قضاوت خدا و کُن فکان بی خبر است، همان طور که خواهیم دید و هر مسئله ای می دانید، دردهای خودش را دارد.

پس این افسانه من ذهنی در هپروت ذهن است، اصطلاحاً می گویم این در جهنم ذهن است، این سطوح پیشرفته «عقيله ترتيب كفش و دستار» است، این شخص هشیارانه از زندگی می نمی گیرد، مست نیست، دائماً هشیار به درد است، می داند درد دارد، پُر از درد است و مسئله سازی.

یک چنین شخصی است که دیگران را می خواهد درست کند و هی می خواهد «حَبْر و سَنِي» کند، می گوید شما بلد نیستید، من بلام و خودش را دانا می داند، در حالی که خودش نادان است.

اما در مقابل آن، حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، انسانی که فضا را باز می کند، هر لحظه مرکزش را عدم می کند، صبر و شکر را شناخته، پرهیز می کند و این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه، یعنی آن

چیزی که ذهن نشان می‌دهد آغاز می‌کند با پذیرش و اگر این‌طوری پیش برود، می‌بینیم که پس از یک مدتی شادی بی‌سبب از مرکزش می‌جوشد می‌آید بالا.

شادی بی‌سبب، یعنی شادی‌ای که از طریق سبب‌سازی ذهن به‌وجود نمی‌آید. توجه می‌کنید خوشی را، خوشی را ذهن می‌سازد، مردم به خوشی‌های ذهنی مشغول هستند. ما چرا این‌قدر جوک می‌گوییم؟ برای این‌که یکی را با به‌هم پیوند دادن یک‌سری حوادث ذهنی بخندانیم؛ من نمی‌گویم این بد است، حالا بد است یا خوب است، ولی این خوشی، ذهنی است.

چرا وقتی ما مثلاً یک روز سود می‌کنیم خیلی خوشحال می‌شویم؟ این خوشی است که ذهن ایجاد می‌کند، برای این‌که می‌گوید این خوب است، هم‌هویت‌شدگی‌ات زیاده‌تر شد، زندگی‌ات بهتر خواهد شد، بهتر نمی‌شود! ولی امیدواریم، این هم امید ذهنی است باز هم.

این‌که ما یک‌دفعه امیدوار می‌شویم کارها بهتر خواهد شد، ولی هیچ‌کاری در بهتر شدن آن با خرد زندگی نمی‌کنیم، درست است که توهم است، ولی یک خوشی توهمی هم به ما دست می‌دهد، این با سبب‌سازی ذهن انجام می‌شود، می‌گوییم از سبب‌سازی ذهن بپر بیرون. درست است؟

پس شادی بی‌سبب، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بعد ذوق و آفرینندگی در ما رخ می‌دهد. ما متوجه می‌شویم که دارای ذوق شده‌ایم، ما مزه زندگی را می‌چشیم، شادی بی‌سبب، عقل زندگی، این‌که زندگی ساده است، ما احتیاج به چیزهای این‌جهانی خیلی نداریم که شاد باشیم.

ما متوجه می‌شویم که از دیگران نمی‌خواهد ما زندگی بگیریم، اصلاً دیگران نمی‌توانند به ما کمک کنند، ما می‌توانیم کمک خودمان باشیم، احتیاجی به کسی نداریم، احتیاجی به نقشی نداریم.

این‌جور آدم‌ها ممکن است به مقامات بالای مملکتی برسند، یک روز اگر آن مقام را از او بگیرند عین خیالشان نیست، اصلاً خودشان می‌آیند کنار. خیلی از شاه‌ها، می‌بینید شاهی را ول کرده‌اند رفته‌اند. ما از شاهی چیزی نمی‌خواهیم، همین دو، سه سال که بودیم بقیه‌اش را یکی دیگر بیاید انجام بدهد، من علاقه‌مند نیستم به این، ولی آن چیزی که چسبیده به یک مقامی، از مقام زندگی می‌خواهد.

به‌رحال این ذوق باشد، درست مثل این‌که مزه زندگی را آدم می‌چشد، زندگی مزه دارد. من ذهنی مزه‌اش را نچشیده. اصلاً مزه زندگی، مزه همانندگی را چشیده که آن مزه تلخی دارد، هر خوشی‌ای که به‌وسیله ذهن ساخته

اما این شش ضلعی‌ها [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] هم همان‌طور که می‌دانید، نشان می‌دهد که چه کسی واقعاً پیشرفت دارد می‌کند [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] چه کسی نمی‌کند.

با این شش ضلعی‌ها [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] شما می‌توانید خودتان را ارزیابی کنید. هرکسی مرکزش را عدم می‌کند، در این لحظه اقرار به آلت می‌کند، می‌گوید که من از جنس زندگی هستم.

مرکز عدم باشد، در این صورت خودش را در معرض «قضا و کُنْ فُکَانَ» قرار می‌دهد، برای این‌که زندگی یا خداوند می‌آید در مرکزش و او قضاوت می‌کند، تصمیم می‌گیرد و خرد زندگی وارد فکر و عملش می‌شود و به صبر معتقد است و به سرعت و تغییر کُنْ فُکَانَ و سرعت او به اصطلاح، سرعت تغییر او تَن می‌دهد.

یک چنین شخصی از وقتی که مرکزش را عدم می‌کند، اتفاقات بد دیگر نمی‌افتد. اتفاقات بد دامنه وسیعی دارد برای این‌که هر لحظه مرکز همانیده ما اثر بد اطرافش می‌گذارد و انعکاسش در بیرون بد است، درد است [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)].

اگر مرکز شما همانیده باشد، انعکاسش در بیرون درد خواهد بود و خراب‌کاری. برای همین است که ما از دیگران می‌خواهیم عوض بشوند، دیگران را «حَبْر و سَنی» می‌کنیم، مرده خودمان را رها می‌کنیم، مرده خودمان را نمی‌بینیم.

ولی مرکز وقتی عدم است، متوجه می‌شویم که باید فقط روی خودمان کار کنیم، وقتی مرکز عدم است ما از طریق ارتعاش می‌توانیم روی دیگران اثر بگذاریم.

پس وقتی مرکز عدم است [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] تسلیم و فضاگشایی داریم، یواش‌یواش می‌بینیم این عقیده دارد پاره می‌شود، کم می‌شود و رَطَل ما، یعنی آن ظرفی که از خداوند ما شراب می‌گیریم دارد بزرگ‌تر می‌شود. ممکن است رَطَل ما، به مولانا نرسد، ولی یواش‌یواش می‌توانیم ما شراب بیش‌تری از زندگی بگیریم.

و هرچه فضا را بازتر می‌کنیم، می‌بینیم که ما کم‌تر اهمیت می‌دهیم به حرف‌هایی که ذهنمان می‌زند و حرف‌های خودمان را و خودمان را، جدی نمی‌گیریم، این همان مرحله «أَنْصِتُوا» هست. یواش‌یواش متوجه می‌شویم که حرف‌هایی که ما می‌زنیم در ذهنمان، این‌ها اصلاً مهم نیستند، پس دیگر حرف نمی‌زنیم و خاموش می‌شویم.

در حالت قبل [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکز ما همان‌جایه هست و ما خودمان را بسیار خردمند می‌دانیم درحالی‌که نیستیم و دائماً هم در بیرون خراب‌کاری می‌کنیم، خاموش نمی‌شویم، برای این‌که فکر می‌کنیم فکرهای ما سازنده است، درحالی‌که فکرهای ما مخرب است، هیچ موقع با مرکز همان‌جایه به «کَرَمنا و کوثر» یعنی به بی‌نهایت خدا زنده نمی‌شویم، به فراوانی خدا دست پیدا نمی‌کنیم، و تا هستیم این‌طوری نمی‌گذاریم خودمان زندگی کنیم. دیگران را هم نمی‌گذاریم زندگی کنند.

وقتی مرکز عدم می‌شود و فضاگشایی می‌کنیم، یواش‌یواش زندگی را به خودمان روا می‌داریم، و اجازه می‌دهیم دیگران هم زندگی کنند. شما با این شکل‌ها می‌توانید مراقبه کنید ببینید که در چه مرحله‌ای هستید.

خُب این دو بیت را به اندازه کافی بررسی کردیم:

تو در عقیلۀ ترتیب کفش و دستاری
چگونه رطلِ گران‌خوار را به دست آری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

به جان من، به خرابات آی یک لحظه
تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

هرکدام الآن به خودمان می‌گوییم، من از وقتی که زاده شدم وارد «عقیله» شدم، یک بندی به پایم بسته‌اند، هم‌هویت شدم، حرکت‌م‌کند شده، در ترتیب فکرها هستم، فکرهایم را جدی می‌گیرم، ترتیبشان هم مهم است، ترتیب عمل مهم است و من از این «عقیله» می‌خواهم خودم را باز کنم، می‌خواهم «رطلِ گران‌خواران» را به دست بیاورم.

همان «رطلی» که، همان کاسه‌ای که مولانا شراب می‌خورده، من هم می‌خواهم مثل او باشم، چون قوه‌اش را دارم. مولانا گفته از جانی که من به آن دسترسی پیدا کردم تو هم داری، تو هم آدم هستی، از جنس انسان هستی، جان‌داری، با همان جان بیا به فضای یکتایی.

و الآن در این بیت می‌گوید:

بیا و خرّقه گرو کن، به می فروش الست
که پیش از آب و گلست از الست خمّاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)



«خرقه» همین «عقیله» است، که ما هشیاری هستیم این را پوشیدیم. بیا این خرّقه را در بیاور بده به خداوند که او «می فروش» از روزِ آزل بوده. قبل از این که این «آب و گل»، آب و گل هر چیزی است که ذهنت نشان می دهد. از جمله بدن ما، فکرهای ما، هیجانات ما، جانِ ذهنی ما، این حادث است.

وقتی شما الان چهل سالتان است چهل و یک سال پیش شما نبودید، ولی الان چهل ساله هستید، آب و گل دارید، حادث است، قبل از این که این به وجود بیاید، از «آلت» یک «می فروش» بوده و آن هم زندگی است.

زندگی از اول می فروش بوده است. الان یک می فروش دیگر پیدا شده که می آش می نیست، و آن هم این جهان است. که این تن ما می خواهد از این جهان می بگیرد. و خیلی موقع ها از این جهان می می گیرد فکر می کند از خداوند می گیرد.

می گوید برای این که می فروش است به تو می بدهد، باید یک لحظه این خرّقه را در بیاوری از آن استفاده نکنی، بدهی به ایشان. یعنی این خرّقه همانندگی را بده به او، به تو می بدهد. و اگر عاقل باشی از گرو در نمی آوری.

تمثیلش این است که مردم پول نداشتند خرّقه شان را در می آوردند می رفتند میخانه، خُب پول نداشتند، می گفتند آقا این خرّقه ام را بگیر به من می بده. می گفت باشد، فردا پول بیاور این را از گرو در بیاور.

ولی شما در نمی آورید، شما از این تمثیل استفاده می کنید، می گوید که تا این خرّقه همانندگی من پیش خداوند است، یعنی از آن استفاده نمی کنم. اگر شما از من ذهنی تان و ذهنتان، همانندگی تان استفاده نمی کنید، گرو داده اید به خداوند، او دارد از طریق فضای گشوده شده و مرکز عدم به شما می دهد.

پس از این حالت [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، که در واقع این خرّقه است، این را بی اثر کن، آن چیزی که ذهن نشان می دهد در اطرافش فضا باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، در واقع خرّقه را داده ای به خداوند، و خداوند اولین و آخرین می فروش است. از او می بگیر، شادی را از او بگیر، حس امنیت را از او بگیر، هدایت را از او بگیر، قدرت را از او بگیر، و راضی باش تا کارت درست بشود.

و این بیت حافظ را می خوانم:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلّی ما بود که در خانه خمار بماند
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

خمار: می فروش



حافظ می‌گوید که ما دلّی را درآوردیم دادیم به خداوند و از او پس نگرفتیم. از موقعی که حس کردیم من ذهنی داریم و این خرقة همانیدگی را پوشیدیم درآوردیم دادیم به خدا، خدا هم دارد به ما می‌دهد.

ولی مردم رفته‌اند درآورده‌اند. یعنی خیلی کم آدم هست که واقعاً فضاگشایی کند، و مرکزش را عدم کند، و دوباره مرکزش را جسم نکند. شما وقتی هنرمند هستید که مرکزتان را همیشه عدم نگه دارید، مثل حافظ.

بیت بعدی می‌گوید:

فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟ مجاز بود چنین نامها تو پنداری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

فقیر یعنی کسی که در مرکزش همانیدگی ندارد، هیچ چیزی ندارد. عارف یعنی شناسنده خدا. پس این شخص فضا را باز می‌کند، چون با من ذهنی نمی‌شود. درویش هم، باز هم کسی است که میل می‌کند دائماً به فضاگشایی، و چیزی نمی‌خواهد، قانع هست.

درویش راه فقر را می‌رود. پس شما اگر فضاگشایی می‌کنید، درویش هستید. می‌گوید می‌شود آدم بخواهد فقیر بشود و شناسنده خدا بشود، و خودش هم بشناسد از جنس کیست، آن موقع هشیار به ذهن باشد؟

تو فکر می‌کنی این نامها فقط مفهوم است؟ بزرگانی که گفته‌اند فقیر، عارف، درویش، اینها فقط مفهوم بود؟ یعنی اینها را نباید پیاده بکنی در روی خودت؟ می‌خواهد بگوید، نه اینها مفهوم نیست. مجاز نیست اینها. اینها یک چیز ذهنی نیست. عملاً باید فضا را باز کنی، و اینها را به صورت پندار درنیاوری. تو فکر می‌کنی اینها مجازند؟ معنی‌اش این است. «مجاز بود چنین نامها تو پنداری» تو در ذهنت فکر می‌کنی اینها همه‌آش مفهوم است.

یک کسی کتاب می‌نویسد در مورد آزادی، بعد می‌رود ظلم می‌کند. پس این آزادی مفهوم است فقط. درباره‌اش حرف می‌زنیم. حرف ذهن است. عمل که می‌آید، به بودن که می‌آید، ما جا می‌زنیم. توجه می‌کنید؟

یک کسی که اگر به او بگویند بیا این سر این خروس را ببر، می‌گوید نه، نه، نه، نه، من نمی‌توانم بابا. یک دفعه دستور می‌دهد یک بُمب را یک جایی بگذارند که ده‌هزار نفر بمیرد.



ذهنی است، ذهن است، مفهوم است. او اگر زنده بود به این معنا، نمی‌توانست این کار را بکند. وقتی خروس را می‌آوردند، چاقو را می‌آوردند، می‌ترسد. این دیگر عین می‌شود. می‌گوید نمی‌شود، من نمی‌توانم این کار را بکنم. ولی در ذهن می‌شود این کار را کرد. در ذهن می‌شود ارزش هزار نفر را به صفر رساند، چون در مقایسه هستیم ما. ارزش آدم‌ها به صفر برسد یعنی ما خودمان ارزش نداریم. ارزش داشتیم آن‌ها را با ارزش می‌دیدیم.

پس «فقیر و عارف و درویش»، مفهوم نیستند. این‌ها باید در عمل و بودن در ما پیاده بشوند. من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این‌ها را به صورت مفهوم در می‌آورد. فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به عین این ارزش دست پیدا می‌کنید.

اما اجازه بدهید چند بیت بخوانم:

چون الف چیزی ندارم، ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

در اصل ما مثل «الف» لُخت هستیم، هشیاری هستیم. باید بدانیم نمی‌توانیم بچسبیم به چیزی. الآن چون «عقیله» داریم، چشم دلمان مثل چشم میم تنگ است. تنگ‌نظریم. در اصل چیزی نداریم، در ذهن چیزی داریم. و آن چیز داشتن، چشمِ عدم ما را، چشمِ بخشایش ما را، چشمِ کوثر ما را، چشمِ بی‌نهایت ما را، یعنی مال خدا را تنگ‌تر کرده.

چشم ما عین چشم خداست. ما وقتی در این «عقیله»، در این من‌ذهنی چشم را تنگ می‌کنیم، تنگ‌نظر می‌شویم. روا نمی‌داریم دیگران زندگی کنند چکار داریم می‌کنیم؟ داریم چشم خدا را می‌بندیم، می‌بندیم، می‌بندیم، مثل چشم میم، میم دیده‌اید یک چشم دارد؟ پس در اصل ما فقیریم. در اصل ما او هستیم، خداوند هستیم، عارف هم هستیم.

و این بیت:

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عَنَّا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنَّا: رنج



درحقیقت ما هیچ‌چیز نداریم. چون از جنس هشیاری هستیم، و هیچ‌چیز نمی‌توانیم داشته باشیم. این مالکیت و این‌ها هم همه توهمی است. اصل ما چیزی ندارد. من ذهنی ما با یک آسنادی به یک چیزهایی وصل است. وقتی بمیریم این همه‌اش محو می‌شود. دوباره همان هشیاری هستیم که هیچ‌چیز نداریم. خُب الآن بفهمیم هیچ‌چیز نداریم.

مولانا می‌گوید «فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار؟»، یعنی هشیار به دیدن از طریق چیزها. یک‌جوری می‌گوید آدم باید خجالت بکشد.

«خود ندارم هیچ، به سازد مرا»، من هیچ‌چیز ندارم که من را احوالم را خوب کند دراصل. من خودم خوبم، چون وهم «دارم» دارم، یا وهم «داشتن» دارم، چون با آن‌ها همانیده شدم، چون فقیر نیستم، درویش نیستم، عارف نیستم صدجور درد دارم، خوب بروم فقیر و عارف و درویش بشوم.

مولانا می‌خواهد بگوید که در اصل ما عارف و فقیر و درویش هستیم، منتها افتادیم به وهم داشتن.

شما نگاه کنید، وهم داشتن قدرت، وهم داشتن مال، وهم داشتن دوست، تمام وهم‌های داشتن، همه وهم است. وهم یعنی نیست فقط ذهناً این‌طوری است. اگر این را به‌عنوان حضور ناظر تجربه کنیم تمام این دردها از بین می‌رود.

واین چند بیت را از مثنوی دفتر اول بخوانم، بیت ۲۷۵۳:

فقر لقمه دارد او، نی فقر حق
پیش نقش مُرده‌ای کم نه طبق
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۳)

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی، لیک از دریا رمان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۴)

مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا
لُوت نوشد او، ننوشد از خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۵)

ماهی خاکی: شکل و صورت ماهی که از گل سازند و یا بر خاک کشند.

لُوت: طعام، خورش، خوردنی



ماهی خاکی همان من‌ذهنی است.

پس ببینیم این شعرها واقعاً اثری روی ما دارد؟

«فقر لقمه دارد او، نی فقر حق»، آیا ما فقر خدا داریم، یعنی به خدا زنده هستیم، فقیر هستیم؟ یا ما فقیر لقمه هستیم، می‌خواهیم چیزی را از جهان بگیریم؟

می‌گوید پیش نقش مرده طبق زندگی را نگذار، این حرف‌های مولانا طبق زندگی‌ست. نقش مرده یعنی من‌ذهنی. کسی که همه‌اش لقمه می‌خواهد خودش را فقیر می‌داند. یادمان باشد میل به قدرت هم همین است.

«ماهی خاکی بود درویش نان» می‌گوید ماهی باید در دریا باشد، ماهی خاکی یعنی هشیاری‌ای است که در دریای یکتایی باید باشد افتاده به خشکی. خب ماهی به خشکی بیفتد که می‌میرد دیگر.

درست مثل این‌که یک ماهی را از گل بسازی در روی خاک بکشی، می‌گوید این‌جا دریاست این هم ماهی است. ما این‌طوری هستیم. ما تبدیل به یک ماهی شدیم که در خشکی ذهن کشیده می‌شویم.

می‌گوید ماهی خاکی درویش نان است، درویش همان‌دگی‌ست. شکلش ماهی است بله ولی از دریا فرار می‌کند، چون دریا برود خیس می‌شود از بین می‌رود. خب ما وارد دریا بشویم خیس بشویم از بین برویم، بشویم ماهی اصلی.

«مرغ خانه است او»، مرغ خانه می‌بیند نوک می‌زند دائماً دانه می‌خورد، «نه سیمرغ هوا» حواسش به خوردن دانه‌هاست، نمی‌خواهد بپرد برود پیش خدا.

«لوت نوشد او»، از این جهان می‌خورد از خدا نمی‌خورد. شما در این لحظه ببینید فقیر هستید؟ درویش هستید؟ عارف هستید؟ خب از آن‌ور غذا می‌گیرید یا از این‌ور؟

چرا ناراحت هستید؟ به‌خاطر غذاهایی که از دنیا می‌خواهید و به شما نمی‌رسد.

عاشق حق است او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۶)



گر توهم می‌کند او عشق ذات
ذات نبود وهم اسما و صفات
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۷)

وهم زاییده ز اوصاف و حدست
حق، نزاییده‌ست او لم یولدست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۸)

نَوال: عطا و بخشش

پس عاشق خداست به‌خاطر لقمه. نَوال یعنی عطا و بخشش، و لقمه.

خیلی‌ها عاشق خدا هستند به‌خاطر چیزهای این جهانی. پس جانش عاشق چیزهای این جهانی است نه حُسن و جمال خداوند.

اگر در وهمش او عشق ذات را می‌بیند می‌گوید من عاشق خدا هستم درواقع دارد توصیف خداوند را می‌کند، توصیف ذهنی از خداوند می‌کند، عاشق اسما و صفات است. یعنی عاشق حرف‌های خودش است.

وهم انسان، یک چنین انسانی که خودش را درویش می‌داند از اوصاف و حد است، یعنی محدود است، محدودیت ذهن است.

اما خداوند نزاییده است. یعنی اگر ما بخواهیم، و لم یولد است، دیگر لم یولد را می‌دانید، یعنی خداوند نه می‌زاید نه زاییده شده، و ما هم نظیر ما در این جهان نیست ما هم از جنس او هستیم.

یعنی کسی که به‌اصطلاح فکر می‌کند زاییده شده و در این جهان مثل دارد، دارد مثل خودش را می‌خورد و می‌خواهد. پس درویش و عارف و فقیر را فهمیدیم چیست.

عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بُود از عاشقان ذوالمین؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۹)

عاشق آن وهم، اگر صادق بُود
آن مجازش تا حقیقت می‌گشدد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۶۰)

ذوالمین: دارنده نعمت‌ها و احسان‌ها

می‌گوید کسی که عاشق تصویر و وهم خودش است از عاشقان خداوند نیست.

ذوالمین: دارنده نعمت‌ها و احسان‌ها، منظورش خداوند است.

عاشق تصویر و وهم خویشتن کی بود از عاشقان ذوالمین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۸)

هرکسی که عاشق توصیفات و تصویر ذهنی خودش است پس عاشق خداوند نیست. کسی که فقط توصیف می‌کند در ذهنش، عاشق توصیف است، با توصیفات همانیده شده درواقع وحدت‌برانگیز نیست، جدایی‌انگیز است.

حالا می‌گوید: «عاشق آن وهم»، ولو این که عاشق و هممان هستیم ما، اگر در این لحظه صادق باشیم در این صورت این صداقت، این فضاگشایی، با خود رو راست بودن، که من عاشق مجاز هستم، و این اعتراف، ما را کارگاه حق می‌کند. «آن مجازش تا حقیقت می‌گشدد».

اگر بدانیم چه عیب داریم و عیب را اقرار بکنیم، هرکدام از ما حالا اقرار می‌کنیم من واقعاً درویش واقعی نیستم، فقیر نیستم، عارف نیستم، من حواسم به این دنیا است، می‌فهمم به این علت که عاشق دنیا هستم و از آن زندگی می‌خواهم خودمم را هم درویش می‌نامم، دچار گرفتاری می‌شوم.

حالا با خودم رو راست می‌شوم که من حقیقتاً درویش نیستم، من فکر می‌کنم درویش هستم. چون درویشی با این رفتارهایی که من می‌کنم نمی‌خواند.

همچو عارف، کز تن ناقص چراغ شمع دل افروخت از بهر فراغ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

تا که روزی کین بمیرد ناگهان پیش چشم خود نهد او شمع جان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

او نکرد این فهم، پس داد از غرر شمع فانی را به فانی دگر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

این هم یک جنبه‌ای است از همین عقیده.

عارف چیست؟ عارف از تن ناقص، همین من‌ذهنی شمع دلش را می‌افروزد. یعنی این من‌ذهنی هست برای این‌که ما یک شمع دیگری را روشن کنیم و آن شمع حضور ماست.

و ما می‌دانیم که «تا که روزی کین بمیرد ناگهان»، ما می‌دانیم ناگهان، حالا ما ممکن است بمیریم این به‌طور کلی از بین برود، یا واقعاً من‌ذهنی بمیرد، هشیارانه. «تا که روزی کین بمیرد ناگهان».

این تن چراغ ناقصی است، حالا می‌دانیم دیگر نه؟ یا نمی‌دانیم، چراغ کاملی است این؟ اول باید بگوییم که این تن ما واقعاً چراغ ناقصی است غلط نشان می‌دهد، روشن می‌کند ولی روشنایی‌اش کافی نیست برای ما. ما باید شمع دلمان را که فضای گشوده‌شده و حضور ماست روشن کنیم تا به فراغت برسیم.

و ما می‌دانیم این شمع ما که الآن فکر می‌کنیم واقعاً شمع خوبی است، یعنی من‌ذهنی ما خواهد مرد. ولی قبل از این‌که بمیریم باید به من‌ذهنی بمیریم. تا قبل از این‌که بمیریم این پیش چشم خودمان، این خورشید یا این چراغ را روشن کنیم، شمع جان را روشن کنیم.

اما اگر کسی نفهمد این‌را، «او نکرد این فهم، پس داد از غرر»، غرر یعنی غفلت، بی‌خبری و غرور، ما هم این اشتباه را می‌کنیم، ما این فهم را نمی‌کنیم و این چراغ ناقص را تا آخر عمر نگه می‌داریم.

«او نکرد این فهم، پس داد از غرر» از گمراهی، «شمع فانی را به فانی دگر». یک شمع فانی را، یک همانندگی را رها می‌کنیم یکی دیگر را سرچایش می‌گذاریم، بنابراین از عقیده بیرون نمی‌رویم.

ما باید از عقیده بیرون بپریم. شمع فانی را بدهیم خورشید حضور را بگیریم. نه شمع فانی را بدهیم، یک باور را بدهیم که با آن همانندیم یک باور دیگر را سرچایش بگذاریم؛ نه این درست نیست.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇

مولانا گفت که اصطلاحات درویش، عارف و فقیر این‌ها فقط مفهوم نیستند که ما در پندارمان داشته باشیم و نخواهیم این‌ها را پیاده کنیم روی خودمان و در بیت‌هایی که خواندم گفت که شما فقیر خداوند هستید فقیرِ نان نیستید. شما یک نگاهی به خودتان بکنید ببینید که فقیرِ نان هستید، فقیر چیزهای این‌جهانی هستید یا فقیر خداوند.

اگر فقیر خداوند هستید باید هر لحظه فضاگشا باشید و گفت عارف کسی است که می‌داند این تنش چراغِ ناقصی است و این آمده که از این چراغِ ناقص هر چقدر می‌تواند استفاده کند تا شمعِ دل را روشن کند و ما نیامدیم تا آخرِ عمرمان نوکر این تنمان باشیم، این‌ها را دارد می‌گوید. عارف این کار را می‌کند.

اگر کسی که در ذهنش فقط توصیف خدا را می‌کند و خودش را عارف می‌داند، ولی چسبیده به چیزهای این‌جهانی، این آدم عارف نیست، یعنی نمی‌خواهد خودش و خدا را بشناسد.

چه خواهیم اصل خودمان را بشناسیم چه خدا، هر دو یکی است؛ منتها شناساییِ خدا یا اصل خودمان با ذهن امکان ندارد ما باید به او تبدیل بشویم.

از خودمان بپرسیم که این موضوع را ما فهمیده‌ایم یا از روی نادانی هر لحظه یک خدا را می‌گذاریم کنار در مرکزمان، یک خدای فانی دیگری را می‌گیریم.

سایل آن باشد که مال او گداخت قانع آن باشد که جسم خویش باخت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۳)

پس گدا یا فقیر کسی است که تمام جسمش یا مجموع متعلقاتش هم‌هویت‌شدگی‌هایش گداخته می‌شود و قانع کسی است که من‌ذهنی‌اش را می‌بازد. باز هم «سایل و قانع» از اصطلاحاتی است که ما ببینیم که آیا ما داریم یا نه، اگر قانع باشیم، پس ما می‌دانیم که خداوند کافی هست و ما به این جسم هم‌هویت‌شده‌مان احتیاج نداریم.

راهِ فانی‌گشته، راهی دیگرست ز آنکه هشیاری، گناهی دیگرست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۰)

پس الان می‌دانیم دیگر راهِ عقیده راهِ فانی‌گشته نیست. دیدن برحسبِ همانندگی ولو این‌که خیلی معنوی باشد، باورِ دینی باشد یا معنوی باشد، این هشیاری است. هشیاری گناه است. هشیار شدن یعنی هشیاری جسمی



داشتن براساس نگاه از طریق یک همانندگی گناه است و «راه فانی گشته راه دیگری است»، غیر از راهی است که ذهن نشان می‌دهد.

هوش را بگذار و آن گه هوش دار گوش را بر بند و، آن گه گوش دار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۱)

این‌ها را می‌خوانیم ببینیم که از زوایای مختلف به فقیر و عارف و درویش می‌توانیم نگاه کنیم؟ می‌گوید که عقیده باعث شده شما این‌ها را فکر کنید که فقط از جنس پندار هستند. فقط به حرف و گفت‌وگو بسنده می‌کنید. این هوش جسمی را بگذار، آن موقع هوش بکن. با هوش جسمی چیزها را معنی نکن. «هوش را بگذار و آن گه هوش دار»، آن وقت به خودت بیا.

«گوش را بر بند» گوش حسی را، «آن گه گوش دار»، چون این گوش فقط مفاهیم را می‌شنود. این هوش جسمی، هشیاری جسمی فقط با مفاهیم کار می‌کند. مفاهیم با «عین» فرق دارد. ما باید مواظب باشیم زندگی مان این طوری تلف نشود.

سَمَاع و شُرْبِ سَقَاهُمْ نه کار درویش است؟ زیان و سود کم و بیش، کار بازاری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

سَمَاع و شُرْبِ سَقَاهُمْ: اشاره به آیه ۲۱ سوره انسان

«سَمَاع و شُرْبِ سَقَاهُمْ»، سَمَاع یعنی کوک شدن به آهنگ زندگی و آن موقعی است که این لحظه فضا را باز می‌کند.

«شُرْبِ سَقَاهُمْ» اشاره به آیه ۲۱ سوره انسان می‌گوید که:

«...وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا.»

«... و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد.»

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲۱)

توجه می‌کنید؟ یعنی فضا را باز می‌کنید پروردگار یا زندگی به شما شراب پاکیزه می‌دهد. شراب پاکیزه غیر از شرابی است که از همانندگی‌ها می‌آید.

سمع هم یعنی رقصیدن یا گوش دادن. منظور از سماع و این که یک آیه‌ای از سوره انسان آورده، می‌خواهد بگوید که یک انسان بنا به تعریف باید کوک با آهنگ زندگی باشد نه آهنگ من‌ذهنی. آهنگ من‌ذهنی از نظم سبب‌سازی ذهن می‌آید. سبب‌سازی ذهن براساس هرچه بیشتر بهتر همانندگی‌ها می‌آید.

می‌گوید درویش کسی است که سماع و شرب سقا هم دارد، پس درویش کسی است که این لحظه فضا را باز می‌کند از طریق فضای بازشده، مرکز عدم، کوک می‌شود به آن آهنگی که تمام کائنات را اداره می‌کند و لحظه به لحظه «شرب سقا هم» یعنی خداوند به او شراب می‌دهد، اگر کسی این‌طور نیست و شرابش را از جهان می‌گیرد، همانندگی در مرکزش دارد، این آدم حالا این‌جا می‌گوید درویش نیست، منظورش این‌که این آیه را از سوره انسان آورده، انسان نیست.

ولی یک چیزی هست و آن بازاری است. زندگی بازار نیست. زندگی در این لحظه زندگی می‌شود. خداوند خودش را در ما زندگی می‌کند. این ربطی به خرید و فروش ندارد. می‌گوید این‌که در ذهن باشی کم و بیش، یعنی ذهن؛ برای این‌که دائماً در کم و بیش است. در دویی است و آن موقع ما دنبال زیان و سود هستیم. از زیان ناراحت می‌شویم، از سود خوشحال می‌شویم، نیک و بد، دویی، قضاوت و اگر کسی از آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد زندگی می‌گیرد، و به آهنگ او می‌رقصد، این شخص از سماع و «شرب سقا هم» بی‌خبر است.

در نتیجه در زیان و سود این بافت ذهنی است. کم و بیش یعنی بافت ذهنی. این چه نشان می‌دهد؟ سود و زیان. می‌گوید این کار بازاری است. بازاری نه که به آن تنبیه به اصطلاح بخواهد تحقیر کند، نه. معنی‌اش این نیست که بازاری بد است، بازاری یعنی زندگی خرید و فروش همانندگی‌ها نیست.

در ذهن ما فکر می‌کنیم با سبب‌سازی ذهن یک کار خوبی می‌کنیم خداوند هم به ما پاداش می‌دهد. پاداش خداوند در این لحظه وقتی که «سمع و شرب سقا هم»، هست به دست می‌آید نه این‌که در ذهنمان با سبب‌سازی کار کنیم بگوییم خیلی خوب، این کاری که من می‌کنم سبب پاداش است، ثواب است و من دارم جمع می‌کنم، هرکسی ثواب جمع می‌کند بازاری است. شما نمی‌توانید با خداوند خرید و فروش کنید آن هم با ذهنتان! فقط یک کار می‌توانید بکنید، کل این را از ما خریده، کل همین من‌ذهنی را به بهای بهشت. این هم آیه قرآن است باز هم.

می‌گوید خداوند من‌ذهنی ما را به بهای فضای گشوده شده خریده، یعنی به بهای بهشت. من‌ذهنی ما جهنم است، جهنم را می‌گیرد بهشت را به ما می‌دهد و ما نمی‌خواهیم بفروشیم. معامله را تمام نمی‌کنیم، هی کیش می‌دهیم،



چرا؟ در سبب‌سازی ذهن مرتب ایجادِ ثواب می‌کنیم، ثواب و گناهِش هم، هر دو گناه است. اصلاً گناه یعنی همین در ذهن بودن، ما نیامده‌ایم که زیان و سود را در ذهن تعریف کنیم و بازاری باشیم، یک چیزی بدهیم، یک چیزی بگیریم.

آمده‌ایم زندگی کنیم و از جنس خدا بشویم، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. بنابراین احتیاج به سماع، کوک شدن به آهنگ زندگی و شربِ پی‌درپی داریم که او می‌دهد، نه این جهان می‌دهد، نه سبب‌سازی ذهن می‌دهد، توجه کنید.

گفتم این آیه از سوره انسان است، شماره ۷۶، آیه ۲۱.

«...و سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا...»

«...و پروردگارسان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد...»

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲۱)

و همین‌طور این شکل‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این شکل که افسانه من‌ذهنی را نشان می‌دهد و همانندگی در مرکزش پُر است و در سبب‌سازی ذهن است، از «سَمَاع و شُرْبِ سَقَاهُمْ» خبر ندارد، پس خودش را درویش می‌داند و درویش نیست.

درویش کسی است که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز می‌کند، مرکز را عدم می‌کند، کوک می‌شود به آهنگی که به موسیقی‌ای که تمام کائنات را اداره می‌کند، یعنی درواقع ما تحت نظارت و ادراهِ خداوند درمی‌آییم و هر لحظه از او شراب پاکیزه می‌گیریم، شراب پاکیزه در قیاس با شراب آلوده که از این جهان می‌گیریم.

هرکسی در زیان و سود باشد در کم و بیش است، یعنی در من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و کارِ بازاری می‌کند و شما با خداوند نمی‌توانید معامله کنید.

این سه بیت را بخوانم:

شرابِ خامِ بیار و به پختگان در ده
من از کجا، غمِ هر خامِ قلتبان ز کجا؟

شرابخانه درآ و در از درون دربند
تو از کجا و بد و نیکِ مردمان ز کجا؟

طمع مدار که عمر تو را کران باشد صفات حقّی و حق را حد و کران ز کجا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵)

شراب خام بیار یعنی فضا را باز کن، شراب را از آن‌ور بگیر، از زندگی بگیر. همین «شرب سقا هم و سماع». شما معنی سماع را هم به‌نظم از مولانا گرفتید الآن.

سماع این نیست که شما یک دستتان را این‌طوری بگیرید، این‌طوری، این سماع مولانا بوده، سماع یعنی فضا را باز کنید خودتان را کوک کنید با موسیقی آسمانی، موسیقی زندگی، موسیقی عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند در قیاس با آهنگ نابهنجار و مخرب من‌ذهنی.

ما خودمان را از اداره خرد کل درآوردیم، همه‌چیزمان به‌وسیله او یعنی همه اعضایمان، بدنمان، فرمان به‌وسیله او دارد اداره می‌شود، ولی چون ما «من» درست کردیم، می‌گوییم «من» با سبب‌سازی ذهن خودم را اداره می‌کنم و با آن همانیده‌ام و من‌ذهنی دارم یعنی من، «من» دارم، این «من» در واقع شریک اداره این جهان با خداست.

ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، این غلط است، ما مثل بقیه موجودات، مثل همه نباتات، جمادات، حیوانات، هرچه که در این جهان هست، به‌وسیله یک نیروی اداره‌کننده باید اداره بشویم، حالا می‌گوییم با من‌ذهنی من خودم را اداره می‌کنم، می‌بینید که نمی‌توانیم اداره کنیم و به‌طور جمعی این‌همه مسئله به‌وجود آورده‌ایم.

گفت اگر شما مرکز را عدم می‌کردید این‌طوری نمی‌دیدید، دوجور دید هست، ما همه ابنای بشر را، همه انسان‌ها را مثل خودمان ببینیم، بگوییم از جنس ما هستند، باید به همه کمک کنیم، این یک‌جور دید است، این دید درست حقیقی زندگی است.

دومین دید، دید من‌ذهنی دید جدایی است که من «من» هستم، ما هم «ما» هستیم، با بقیه دشمن هستیم، از بقیه جدا هستیم، با آن‌ها بحث و جدل می‌کنیم، به هم دیگر کمک نمی‌کنیم، سعی می‌کنیم پیشرفت کنیم، آن‌ها پس بروند، اگر بتوانیم از آن‌ها چیزی را بقاییم از دستشان می‌قاییم، اگر توطئه بتوانیم بکنیم این‌ها با کله بیایند زمین همه‌شان، خسارت ببینند، اموالشان را ما غارت کنیم یا عقب بیفتند، نیایند بالا این خیلی خوب است، کمک نمی‌کنیم، کمک نمی‌کنیم. این هم دید من‌ذهنی است.

بعد هرکسی گلیم خودش را از آب می‌کشد بیرون، نمی‌تواند بکشد، بعد آن موقع به آنحاء مختلف ما می‌بینیم به هم وصلیم، یک‌دفعه یک مریضی می‌آید همه می‌گیرند می‌روند در خانه‌شان می‌خوابند، نمی‌توانند بیایند بیرون.

فعالیت ما محدود می‌شود، جنگ می‌کنیم، نمی‌توانیم جلو جنگ را بگیریم. نمی‌توانیم بگیریم، مگر نمی‌بینید؟ می‌خواهیم بگیریم نمی‌توانیم بگیریم.

ما قوانین بین‌المللی درست کردیم، خیلی هم خوب است، عالی! نمی‌توانیم اجرا کنیم. زیرش می‌زنیم، زور می‌گوییم، کلک می‌زنیم، دروغ می‌گوییم، آخر برای چه این کار را می‌کنیم؟

«شرابِ خام بیار»، برای این‌که شراب خام نمی‌آوریم، شراب از این جهان می‌گیریم. «شراب خام بیار و به پختگان»، کسانی هستند که فضا را باز کرده‌اند و انباشتگی حضور هست، «بده»، من از کجا یعنی من انسان از کجا و «غم هر خام قلتبان ز کجا؟»، غم هر من ذهنی بی‌غیرت از کجا، «قَلتبان» در واقع این‌جا خودمانیم فحش است یعنی دیوث، غم هر خام دیوث از کجا. حالا بی‌غیرت می‌گوییم معنی‌اش درست در نمی‌آید.

می‌گوید انسان از کجا و انسانی که با من ذهنی‌اش دائماً فریب می‌دهد، روا نمی‌دارد زندگی را به این و آن، و انسان باید پخته باشد. بیا به شراب‌خانه، به همه می‌گوید، فضا را باز کن بیا به فضای یکتایی، در را ببند، تو انسان از کجا و دویی من ذهنی از کجا «بد و نیک مردمان ز کجا؟»، یعنی مردمان باید بیدار بشوند، بد و نیک نداریم ما و آن کسی که طمع می‌دارد عمرش کران دارد. ما عمرمان بی‌کران است، ما می‌آییم به این لحظه ابدی، همه‌مان تا ابد زنده‌ایم. ما صفات حقیق و، یعنی ما از جنس خداوند هستیم، خداوند که حد و حدود و کران ندارد، پس ما چرا حد و حدود و کران ایجاد می‌کنیم؟

عرض می‌کنم این شعرها را می‌خوانیم که بلکه یکی از این‌ها در ما بگیرد و جرقه بیفتد آتش بگیرد به پنبه‌مان بسوزد.

که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟
مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا!
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»
چو من اسیر توام، پس امیر میرانم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

مباحات: افتخار، بالیدن

چه کسی این هشیاری جسمی را رها کرد و نظر تو را گرفت با دید تو دید، با دید عدم دید که بی‌نظیر نشد. بی‌نظیر خداست نظیرش در این جهان نیست، یعنی ما همه‌مان می‌توانیم فضا را باز کنیم، هشیاری نظر داشته باشیم و از جنس خدا بشویم، بی‌نظیر بشویم، بی‌مانند بشویم، یعنی نمی‌شود ما را مقایسه کرد، «بی‌نظیر نشد»، یعنی این دید را پیدا نکرد که خودش را نمی‌تواند مقایسه کند، وقتی آدم مقایسه نکند خودش را، کوچک نمی‌شود، حقیر نمی‌شود.

ما موقعی حقیر می‌شویم که خودمان را به جسم کاهش می‌دهیم، بعد آن موقع خودمان با یک کسی مقایسه می‌کنیم می‌بینیم خیلی بالاتر است به لحاظ همانندگی، احساس حقارت می‌کنیم. بعد هم در اثر فکرهای من‌ذهنی، فکرهای بد، یک عده‌ای را می‌آوریم ارزششان را به صفر، چه کسانی را می‌آوریم؟ آن‌هایی که باورهای ما را ندارند.

در این جهان که مولانا این‌طوری صحبت می‌کند ما در اثر داشتن باورهای بد، مردم را می‌گیریم می‌کشیم، می‌گوییم تو چرا این باور را داری؟ خُب باور جسم است، چه فرقی می‌کند چه باوری دارد.

«که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟»، این نهاد ویران من، این من‌ذهنی ویران من الآن شد محل گنج. من اگر فضا را باز کنم به تو تبدیل بشوم من از کجا و افتخار کردن به پادشاهی از کجا؟

سلطنت مهم نیست برای من، فقیر فقرم، فقیر توأم و افتاده فقیرانم. یعنی دیگر از من فقیرتر وجود ندارد. این مدلی است که ما باید زندگی کنیم.

من که هستم؟ من کسی هستم که تو گفתי اسمم «نمی‌دانم» است. یعنی اسم ما «نمی‌دانم» است. شما بگویید که به‌لحاظ ذهنی معلومات من صفر است، چون به درد نمی‌خورد، هرچه می‌دانم به درد نمی‌خورد، مفرغ است.

ولی مردم براساس همانندگی با باورها و دانششان رفتند آن بالا نشستند. آن موقع باورهایشان هم مفرغ است، جز فساد و تباهی و تخریب در این جهان ایجاد نمی‌کند.

می‌گوید من چون اسیر توأم پس امیر امیرانم. هرکسی اسیر خداوند باشد پس اسیر این جهان نیست، پس پادشاه همه همانندگی‌هاست. هرچیزی که در این جهان هست من سلطان آن هستم. چرا؟ نمی‌توانند به مرکز بیایند، هرچیزی که به مرکز بیاید من می‌شوم بنده و نوکر آن. وقتی خداوند بیاید سلطان همه‌چیز می‌شوم برای این‌که آن‌ها نمی‌توانند من را کنترل کنند.



داریم راجع به فقر و فقیر و این‌ها نگاه می‌کنیم.

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَةً

غم بیش و غم کم را رها کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵)

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.

یعنی این لحظه خداوند می‌خواهد بدمد هم ما را زنده کند بعد از طریق ما بیافریند، زندگی کند، تو بیا غم بیش و کم ذهن را رها کن.

این نَفَخْتُ فِيهِ را مرتب می‌خوانیم:

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»

«چون آفرینش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

این همان حرفی‌ست که الان زدیم دیگر. اگر شما اسمتان «نمی‌دانم» باشد، بدانید این چیزی که در اثر سبب‌سازی به شما دست می‌دهد اسمش عقل است، این عقل صفر است هیچ ارزشی ندارد، هر عقلی که این لحظه از آن‌ور می‌گیرید این ارزش دارد، در این صورت متوجه خواهیم شد که این لحظه می‌دمد و از روح خودش در ما می‌دمد و همه‌چیز در برابر ما باید به سجده بیفتد.

به‌جای این‌که همه‌چیز در مقابل ما به سجده بیفتد متأسفانه ما این دم را مانع می‌شویم و ما جلوی همه‌چیز سجده می‌کنیم. می‌بینید سجده یا سجده در مقابل اجسام می‌کنیم ما، گرنش می‌کنیم، چون در دل ما هستند.

**کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را نهدی
اندر سری کاین می‌رود، او کی فروشد یا خرد؟**

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می‌کند

باده‌ خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

الآن ما می‌فهمیم درویش که هست. می‌گوید اگر می‌خواست ما با من ذهنی‌مان کار کنیم، با سبب‌سازی کار کنیم، این باده را به ما نمی‌داد، نمی‌گفت از من باده بگیرد.

اگر می ایزدی، این دم ایزدی در سری برود، اگر سری کوک بشود سما کند با خرد ایزدی، او در ذهنش خرید و فروش نمی‌کند، یعنی از ذهنش می‌پرد بیرون. فکر نمی‌کند که این را بدهد یک چیز بهتری بخرد به زندگی می‌رسد. سرمست فقط کار زندگی را می‌کند، برحسب ذهنش کار نمی‌کند.

می‌گوید مست آن کار را می‌کند که می‌ایجاب می‌کند. خب این لحظه می‌زندگی ایجاب می‌کند ما فضا را باز کنیم ببینیم خرد زندگی چه می‌خواهد، چه چیزی از ما آفریده می‌شود. فکر ما باید در این لحظه به وسیله او آفریده بشود.

باده خدایی می‌خورد و فضا را باز می‌کند، باده خدایی می‌خورد و این دو جهانی که ذهن نشان می‌دهد را ترک می‌کند می‌رود تا صمد می‌رسد، یعنی به خداوند زنده می‌شود.

بیت بعدی می‌گوید:

**بیا بگو که چه باشد الست، عیش ابد
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)**

می‌بینید تقریباً دستوری است این، «بیا بگو که چه باشد الست»، چه کسی باید بیاید بگوید الست چه هست؟ انسان. چجوری باید بیاید بگوید؟ باید جسم‌ها را، همانیدگی‌ها را از دلش جارو کند و فضا را باز کند. یعنی از زمان روانشناختی بیاید به این لحظه ابدی و آگاه بشود از عیش ابدی، از شادی ابدی.

یعنی ای انسان «بیا بگو که چه باشد الست»، فقط تو می‌توانی بگویی، درخت که نمی‌تواند، حیوان هم که نمی‌تواند، سنگ هم که نمی‌تواند. یعنی جمادات و نباتات و حیوانات نمی‌توانند، تو بیا بگو.

ما هم که می‌گوییم ما هم جمادیم، ما چجوری بگوییم؟! می‌گوید می‌توانی.

«بیا بگو که چه باشد الست، عیش ابد» بیا در این لحظه زنده بشو به زندگی از این لحظه تکان نخور، نرو دیگر به زمان روانشناختی یا من‌ذهنی. عیش ابد را هم به انسان‌های دیگر نشان بده، هم به تمام موجودات این جهان.

«ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری»، رهوار یعنی مطیع، مثل اسبی که به فرمان است، خوش می‌رود، تق‌تق دست‌انداز ندارد. امروزه ماشین‌های گران قیمت هم رهوار هستند، شما می‌بینید دست‌انداز می‌افتند همین‌طوری... ولی ماشینی که فنرهایش خراب است دست‌انداز که می‌افتد تق می‌آید بالا رهوار نیست این.

می‌خواهد بگوید که ما خیلی نرم و بی‌وقفه و خوش می‌توانیم حرکت کنیم به سوی خدا برویم. اما ما اجباراً بر حسب باورهای از پیش‌ساخته و همانیده زندگی می‌کنیم.

زندگی اجباری براساس فکرهای همانیده و از پیش‌پرداخته تکلف است. یعنی این کارها را باید انجام بدهم، خوشم هم نمی‌آید، فایده‌ای هم ندارد ولی باید انجام بدهم.

باید ندارد! باید را تو به خودت تحمیل کردی. آن که خداوند می‌خواهد اقرار و بیان الست است. می‌گوید اقرار و بیان الست، یعنی تو آمدی نشان بدهی که خداوند چجوری است. خداوند هم عیش ابد است. عیش یعنی زندگی و شادی هر دو. ابد یعنی دائمی، الی‌الابد، جاودانه.

بیا و در این لحظه ساکن شو، ثبات داشته باش، نرو به همانیدگی، به گذشته و آینده، اگر ما نمی‌توانیم این بچه‌هایی که الآن هفت، هشت سال دارند به راحتی می‌توانند بیابند الست را بیان کنند. هنوز دور نشدند و این چیزها را هم می‌فهمند که نروند به تکلف.

تکلف الزامات و ایجاب فکرهای همانیده در ذهن است، برای این که به من گفته‌اند اگر می‌خواهی دین‌دار بشوی این‌ها را باید انجام بدهی؛ و این‌ها هم ذهنی هستند و عملش هم بی‌حضور است. یعنی هیچ‌گونه خداگونگی و حضور نیست که شما خداوند را بیاوری به مرکزت. هم‌چنین چیزی نیست در تکلف. تکلف یعنی عمل به یک تکالیف، که مجبورم انجام بدهم.

«بیا بگو که چه باشد الست» تو آمدی اقرار الست کنی، بیا دیگر! کاهلی چه هست در ذهن؟ چرا تنبلی می‌کنی؟ چرا سستی می‌کنی؟ چرا کش می‌دهی؟ تو که می‌بینی که این تکلف به تو زندگی نمی‌آورد.

«بیا بگو که چه باشد الست، عیش ابد» «ملنگ هین به تکلف»، این اسبی که می‌لنگد نمی‌تواند راه برود شما نمی‌توانید سوار بشوید. ما باید بفهمیم که به‌عنوان هشیاری وقتی فضاگشایی می‌کنیم، سوار هشیاری می‌شویم این خیلی تند راه می‌رود، خیلی خوش راه می‌رود. مشخص است یعنی چه.

این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌فهمد این را، توصیفات و فکرهای خودش را همین الست می‌داند، تکلف را الست می‌داند. غم‌وغصه می‌ذهنی را زندگی ابدی می‌داند. به تکلف می‌لنگد فکر می‌کند که واقعاً قهرمان دوی میدانی جهان است. کسی که بلنگد نمی‌تواند تا سر کوچه برود می‌گوید من قهرمان دوی میدانی هستم. نیست هم‌چنین چیزی.



این شخص [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌تواند بگوید. که مرکزش را عدم کرده و فضا را لحظه‌به‌لحظه باز می‌کند و می‌خواهد بگوید الست چی هست. الست یعنی شادی ابدی.

هرکسی که در تکلف است شادی هم ندارد. عجیب است من‌ذهنی می‌خواهد با غصه و درد و ناله ما را به بهشت برساند! نمی‌شود هم‌چنین چیزی. اگر اقرار به الست می‌کنی، به جنس خداوندی‌ات اقرار می‌کنی، این همراه با شادی است، شادی بی‌سبب. اگر شادی بی‌سبب نیست غم‌وغصه است راحت غلط است.

**ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست
تا بدانی سرِّ سرِّ جبر چیست**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

**ترک کن این جبر جمع منبَلان
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

مَنْبَل: تنبل، کاهل، بیکار

این اجبار را که من مجبورم در این تکلف، در این باورهای از پیش‌ساخته و همانیده زندگی کنم، این را ترک کن، که بسیار تهی است، بی‌مغز است، تا بدانی که سرِّ سرِّ جبر چه هست.

سرِّ سرِّ جبر این است که ما باید به او زنده بشویم، در این اجبار داریم. ما درست است که من‌ذهنی داریم الآن، یک چیز جبری است که از این عقیده باید برویم بیرون، از این من‌ذهنی باید برویم بیرون و بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم.

می‌گوید این جبر تنبلان را، کاهلان را، منبلان را، مَنْبَل بر وزن تنبل یعنی همین تنبل، «ترک کن این جبر جمع مَنْبَلان» هردفعه که فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه و از وضعیت این لحظه شما زندگی نمی‌خواهید جبر منبلان را ترک می‌کنید، تا از آن جبر چو جان که می‌گوید اجبار این است که از این بپری بیرون.

فضا را باز کنی بروی به فضای یکتایی، تا خبر پیدا کنی، تا آن شادی نیاید ما خبر پیدا نمی‌کنیم. با فکر کردن در ذهن، با جبر تهی منبلان نمی‌توانیم «سرِّ سرِّ جبر» را بفهمیم.

و این چند بیت را می‌دانید، فقط یادآوری می‌کنم:

گر بروید، و بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته‌اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

ما در روز آلت یک کشتی کردیم، یعنی خداوند کرده، گفته تو از جنس من هستی ما هم گفتیم بله. یعنی خودش را در ما کشته، ما باید به او زنده بشویم. وسط راه، خیلی راه آمدیم، افتادیم در جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن، ذهن همانیده.

در ذهن همانیده مرتب همانیده می‌شویم، این‌ها کشت دوم هستند. آن کشت اول را که خدا کاشته، آن کامل و بگزیده است، آن خواهد روئید. برای همین می‌گوید که این کشت‌های ثانی الان که همانیده شدید با همسرت، با پول، نمی‌دانم مقام، این‌ها اگر بروید یا وسط کار خشک بشود این‌ها اصلاً مهم نیستند.

بالاخره این‌ها می‌ریزند آن کشته‌اله باید بروید. اگر هشیار باشی این کشت‌های ثانویه را خودت درو می‌کنی. کشت نو کارید انسان روی کشت نخست، همان کشت اول، این دومی‌ها هرچه که همانیده شدیم در این جهان این‌ها فانی هستند آن اول درست است. آن «کشت اول کامل و بگزیده است»، اصلاً هیچ ایرادی ندارد.

اگر دست از سر خودمان برداریم همان‌طور که در بیت آخر غزل هم می‌گوید، می‌گوید تو که چیزیت نیست، تو می‌گویی مریض هستم سری که درد نمی‌کند چرا دستمال می‌بندی؟ ما افتاده‌ایم در ذهن از این فکر همانیده به آن فکر همانیده، از این کار مخرب، از آن عمل غم‌ساز تا کسی را که هیچ چیزش نیست درستش کنیم.

بابا تو هیچ چیزیت نیست، چیزی مان نیست ما، فقط این کشت‌های ثانویه که دردساز هستند به اصطلاح تکلیف هستند، همانیده هستند، پوسیده هستند، ما این‌ها را باید بیندازیم دور برای این‌که می‌گوییم در اثر باور کردن این‌ها، همانیدن با این‌ها، عمل کردن با این‌ها، ما خودمان را خراب می‌کنیم.

ما اصلاً ایرادی نداریم، «کشت اول کامل و بگزیده است»، «کامل جان آمده‌ای دست به استاد مده»،



خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای

کامل جان آمدهای، دست به استاد مده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

به استاد ذهن نده که تو را درست کند. یک آدم سالمی را که بیست ساله است، جوان است، ورزشکار است، هیچ ایرادی ندارد، تنش سالم سالم است، می‌گوید آخ تو مریضی بیا من تو را درست کنم. آقا من چیزی ام نیست، چرا مریض هستم؟ او هم می‌رود تو بیا این دوا را بخور، این مواد را بکش، مشروب را بخور حالت خوب نیست، حالا درست می‌شود.

ما هم همین‌طور شده‌ایم «کشت اول کامل و بگزیده است»، تخم ثانی همانیدگی‌ها که کاشته‌ایم، یکی یکی بکشیم بیندازیم دور این‌ها ما را خراب می‌کنند، مخصوصاً باورهایی که داریم باید خودمان، خودمان را درست کنیم، هیچ چیزمان نیست ما خودمان را مریض می‌کنیم با فکرهای مریض‌گونه. فکرهای مریض‌گونه را به ما تکلیف کردند و تحمیل کردند.

خلوت دل نیست جای صحبت اُضداد

دیو چو بیرون رود، فرشته درآید

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۳۲)

این خلوت دل ما، جای هم‌نشینی من‌ذهنی نیست که با اُضداد کار می‌کند. وقتی این من‌ذهنی را که با دویی کار می‌کند بیرون کنی، وقتی فضا را باز کنی این بمیرد خداوند می‌آید به مرکزت، فرشته می‌آید. تا زمانی که این دیو هست، خداوند نمی‌آید، این دیو هم از بیرون تغذیه می‌کند.

و این چند بیت عالی را برایتان می‌خوانم از دفتر پنجم:

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی الستیم و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟

نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

تن زدن: ساکت شدن

دهلیز یعنی دالان، درست مثل این که یک جایی هست ما باید رد بشویم برویم پیش قاضی، پیش خداوند، ولی در این دالان هم مانده ایم، یعنی در ذهن. «قاضی قضا» خداوند است. تن زدن یعنی ساکت شدن.

می گوید که در این ذهن، در این دالان، در این دهلیز، در این راهرو، دیده اید که جایی که راهرو هست بعد اتاق هست و می روند پیش قاضی. فرض کنید یکی می خواهد برود پیش قاضی سی سال بنشیند آن جا، چهل سال بنشیند آن جا، الآن در این شعرها می گوید یک زمان کار است، یک لحظه کار است فقط.

«در این دهلیز قاضی قضا»، برای اقرار آست هستیم، و بگوییم بله. چون در آست، خداوند بی نهایت و ابدیتش را در ما کشته و ما آمده ایم محدودیت را کشتیم. گفتیم این محدودیت که با دویی کار می کند این دیو است. ما برای اقرار آستیم، یعنی الآن باید بگوییم از جنس تو هستیم.

برای این کار باید فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و انکار کنیم من ذهنی را بگوییم ما من ذهنی نیستیم، با عینک همانندگی ها نمی خواهیم ببینیم. «که بلی گفتیم و آن را ز امتحان»، یعنی ما آن موقع گفتیم بله.

ما گفتیم بله ما از جنس تو هستیم و لحظه به لحظه داریم امتحان می شویم تا با فعل قول، بیان آست کنیم و شاهد این کار باشیم که فعل قول ما، بودن ما شاهد جنسیت ما باشد. یعنی در فعل و قول و بودن، هشیاری باشیم که روی هشیاری هستیم، ناظر ذهنمان باشیم نه فقط به حرف. می گوید برای چه مقاومت می کنیم در دهلیز قاضی؟

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟

نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

چرا نمی رویم پیش خدا، این طوری نیست که ما در این دالان، در این دهلیز آمدیم بگوییم ما از جنس تو هستیم پس چرا نمی گوییم؟ چرا هر لحظه از جنس من ذهنی می شویم؟

چند در دهلیز قاضی ای گواه

حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷)

ز آن بخواندندت بدینجا، تا که تو

آن گواهی بدھی و ناری عتو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸)

از لجاج خویشان بنشسته‌یی

اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹)

دهلیز: راهرو

پگاه: صبح زود، سحر

عتو: سرکشی، نافرمانی

لجاج: لجاجت، یکدندگی، ستیزه

چقدر می‌خواهی در این دهلیز قاضی بمانی؟ چقدر می‌خواهیم ما در این ذهن بمانیم، در این عقیده بمانیم؟ ای گواه، ای شاهد. یعنی ما این لحظه می‌توانیم ناظر و شاهد باشیم، همین‌که جدا بشویم از ذهنمان بگوییم ما این ذهنمان نیستیم، تمام شد.

چند در دهلیز قاضی ای گواه

حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷)

هرچه زودتر شهادت بده بگو من از جنس تو هستم در فعل و عمل و بودن. برای این «خواندندت» به این ذهن، به این جهان، که تو یعنی هر انسانی «گواهی بدھی»، یعنی بگویی من از جنس تو هستم، از جنس آلت هستم و ستیزه نکنی. عتو یعنی ستیزه، لجاجت.

چرا آورده‌اند ما را به ذهن؟ چه کسی آورده؟ زندگی. که گواهی بدهیم ما از جنس او هستیم و مقاومت نکنیم، از لجاجت و ستیزه خودمان در این راهرو مانده‌ایم. سی سال، چهل سال، هفتاد سال.

و در این تنگنای ذهن، هم لبمان را هم دستمان را بسته‌ایم هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم تا او را دوباره نبینیم. نمی‌خواهیم ببینیم، منتظر هستیم، لجاجت هستیم، ستیزه می‌کنیم، می‌گوییم هم‌چون چیزی نیست، من با من ذهنی‌ام دنیا را درست می‌کنم. ما پگاه، پگاه یعنی به‌موقع، واقعاً صبح زود.

یعنی این طوری بگویم به نظر می‌آید از مطالعه مولانا مثل این‌که یک سونامی دارد می‌آید که تمام خرافات را ببرد. و اگر بشر با این خرافات بخواهد زندگی کند که هرچه که در ذهن هست و همانندگی در ذهن هست و با این عقل من‌ذهنی ما می‌خواهیم زندگی‌مان را درست کنیم، این خرافات است.

باید فضا را باز کنیم؛ این ابیات طلایی هستند. بشر به صورت جمعی، در راهرو قاضی منتظر است. هی خراب‌کاری می‌کند، هی لج‌بازی می‌کند «از لجاج خویشتن بنشسته‌یی»، تقصیر خودت است برای این‌که نمی‌خواهی اقرار آلت کنی.

خب هم در سطح فردی، هم در سطح جمعی وقتی می‌بینیم این عقل جزوی ما که براساس هرچه بیشتر بهتر است و قضاوت است و مقاومت است، کار نمی‌کند، پس چرا از پگاه هرچه زودتر گواهی نمی‌دهیم که ما از جنس خداوند هستیم؟

چقدر باید جمعاً و فرداً حبس من‌ذهنی باشیم و از هیچ امکانی نتوانیم درست استفاده کنیم. خب ایرانیان باید این ابیات را یاد بگیرند، عمل کنند، بروند به دنیا یاد بدهند که مولانا این‌ها را گفته‌است. و برای چه وقت تلف می‌کنید؟

و:

تا بندهی آن گواهی ای شهید
تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰)

یک زمان کار است بگزار و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وارهان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

فرداً و جمعاً ای شهید، گزاردن: انجام دادن. شهید در این‌جا به معنی شهید، یعنی مردن نیست در راه نمی‌دانم جنگ و این‌ها بروید، آن شهید نیست، شهید یعنی شاهد و ناظر، مُرده به من‌ذهنی.



ای کسی که از جنس خداوندی و خداوند هم‌هویت نمی‌شود، دائماً ناظر است، شاهد است، تا آن گواهی را ندهی که من از جنس او هستم، در فعل و قول و در بودن، از این راهرو قاضی یعنی از این ذهن نخواهی رهید.

یک لحظه کار است، انجام بده. فضا را باز کن. بگو نمی‌دانم. بگو من علاقه به کنترل، به سلطنت، به قدرت، به می‌دانم، به پندار کمال، به ناموس که خم نمی‌شوم، ندارم. یک زمان کار است، یک لحظه کار است. انجام بده و بتاز.

کار یک لحظه را تبدیل به کار شصت‌ساله، هفتادساله، هزاران‌ساله نکن. «کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز»، ولی بخواهی در صد سال انجام بدهی، در زمان طولانی انجام بدهی، خواه یک لحظه، باید این کار را بکنی، باید این امانت را واگذاری، یعنی باید فضا را باز کنی، با او یکی بشوی. باید این من‌ذهنی را بیندازی دور.

باید بگویی کشت اول درست است و کشت‌های من، همانیدگی‌های من فاسد است، پوسیده است، دیدم جواب نمی‌دهد، چرا می‌گوید ما عقلمان نمی‌رسد؟ چرا کار کوتاه را دراز می‌کنیم؟ تکرار کنید خواهش می‌کنم، این ابیات را تکرار کنید، ببینید کار می‌کنند؟

چونکه در عهد خدا کردی وفا از گرمِ عهدت ننگه دارد خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸)

از وفای حق تو بسته دیده‌ای اُدْکُرُوا اَدْکُرْکُمْ نشنیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۲)

«اما تو از وفای به عهد الهی صرف نظر کرده‌ای، زیرا حقیقتِ آیهٔ «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوشِ جان نشنیده‌ای.»

پس بنابراین می‌گوید که «چونکه در عهدِ خدا کردی وفا»، عهد ما همین عهد الست است که باید اقرار کنیم ما از جنس تو هستیم، باید عقلمان برسد که ما از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، زندگی نمی‌خواهیم. ما از وضعیت‌ها زندگی نمی‌خواهیم. ما از جنس او هستیم.

اگر این کار را بکنیم، عهد خدا را ننگه داریم، می‌گوید او هم عهد ما را ننگه می‌دارد. می‌گوید اما تو از وفا به عهد الهی صرف نظر کرده‌ای، «از وفای حق تو بسته دیده‌ای»، یعنی چشمت را بسته‌ای به این وفا، اصلاً نمی‌دانی، زیرا حقیقت آیهٔ «یادم کنید تا یادتان کنم»، را به گوش جان نشنیده‌ای.



می‌گوید خداوند می‌گوید، من را یاد کنید، یعنی از جنس من بشوید، یعنی فضا را باز کنید، یعنی مرکزتان را عدم کنید تا من یادتان کنم. اگر شما یاد من نکنید، من یادتان نمی‌کنم، اما ما می‌گوییم که، این هم دید غلط ذهنی است، از این زاویه نگاه کنیم، می‌گوییم من کاری نمی‌کنم، خداوند دانا است، می‌بیند، کار من را درست می‌کند، او که می‌داند من نمی‌فهمم. نه، اتفاقاً او می‌گوید تو می‌فهمی.

می‌گوید تو جنس من هستی، یادت بیاور با فضاگشایی جنسیت من را. اگر نتوانی یادت بیاوری، توجه کنید، هنر انسان در این‌جاست که تشخیص بدهد که این فکر همانیده، عقل همانیده کار نمی‌کند.

بعد آن موقع این‌همه خیر هم که آمده، این‌همه دانش آمده از مولانا و دیگران و ادیان، جنس اصلی دین، نه خرافات، آن جواهرات، همین آیه، چندتا آیه. گفت «سَمَاعُ وَ شَرْبُ سَقَاهُمْ»، کوک شدن به زندگی و می گرفتن از او، این بد است؟ این خرافات است؟ نه، خرافات این است که ما می‌رویم یک جایی دست بزنیم، قانون جبران را انجام ندهیم.

خرافات همین است که می‌گوییم او که می‌داند، ما کاری نمی‌کنیم. می‌گوید نه، این لحظه تو توانایی انتخاب داری، من به تو دادم. تو از جنس منی، می‌توانی انتخاب کنی از جنس من باشی، می‌توانی انتخاب کنی از جنس من ذهنی باشی. اگر انتخاب کردی من ذهنی شدی، یاد من نکردی، یاد همانیدگی‌هایت کردی.

همانیدگی‌هایت فاسد و پوسیده است، به تو زندگی نمی‌دهد. به تجربه هم من هزار بار به تو نشان دادم. نمی‌خواهی بفهمی؟ نمی‌خواهی من را یاد کنی؟ من هم نمی‌کنم. «أَذْكُرُوا أَذْكَرَكُمُ نَشْنِيْدَه‌اِی»، نه نشنیده‌ایم. چشمان را بسته‌ایم، چشم عدلمان را بسته‌ایم. می‌گوییم خودش درست می‌کند. خودش درست نمی‌کند، تو درست می‌کنی. تو به دست خودت باید این عقیده را از پایت بگشایی. این‌ها را مولانا گفته.

«فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ»

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا سپاس گوید و ناسپاسی من مکنید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۲)

این آیه‌اش است، سوره بقره، آیه ۱۵۲. می‌گوید این را نشنیده‌ای که می‌گوید من را یاد کنید، تا یادتان کنم؟ پس وظیفه ما، کار ما، مسئولیت ما این است که این لحظه فضاگشایی کنیم، او را یاد کنیم، تا او ما را یاد کند.

گوش نه، اَوْفُوا بَعْدَیْ غُوشِ دَارِ

تا که اَوْفِ عَهْدِكُمْ اَیْدِ زِ یَارِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۳)

«به حقیقت آیهٔ «به عهدم وفا کنید» گوش جان بسپار تا از حضرتِ معشوقِ جواب «به عهد شما وفا کنم» در رسد.»

پس می‌گوید که همین، الآن خواندیم دیگر، شما باید به عهد الست وفا کنید، تا او به عهدش وفا کند، ما نمی‌کنیم.

«... اذْکُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي اَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَاَوْفُوا بِعَهْدِي اَوْفٍ بِعَهْدِكُمْ...»

«... نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد بیاورید. و به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم...»

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۴۰)

که ما اصلاً عمل نمی‌کنیم.

تو همه طمع بر آن نه، که در او نیست امیدت
که ز نومییدی اول تو بدین سوی رسیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

می‌گوید که تو انتظار به مرکز عدم داشته باش که تا حالا نداشتی. این بیت‌ها می‌بینید، هم‌دیگر را تکمیل می‌کنند. ما تا حالا همه‌اش از جسم‌هایی که در مرکز ما بودند و با آن‌ها هم‌هویت شده بودیم، زندگی خواستیم. ما از پولمان زندگی خواستیم. از مقاممان زندگی خواستیم. از همسرمان زندگی خواستیم. از مردم کمک خواستیم.

می‌گوید الآن طمع به مرکز عدم و به خداوند داشته باش، آن همانیدگی‌ها را رها کن که به امید به او نداشتی. این همه ناامید شدی، از ناامیدی‌ها به من رسیدی. حالا که هر سو که رفتیم به ما غم داده، الآن سوی بی‌سوئی را هم امتحان کنیم. ما تقریباً به هر سو رفتیم، ناامید شدیم. الآن مرکز عدم را هم امتحان کنیم.

سوارِ عشق شو وز ره میندیش
که اسبِ عشق بس رهوار باشد

به یک حمله تو را منزل رساند
اگر چه راه ناهموار باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۶۲)

پس در این لحظه فضا را باز کن، هشیاریات روی هشیاری سوار بشود و از راه نترس، با ذهنت نگو که من چجوری این راه را بروم. «وز ره میندیش»، یعنی از راه مترس. تو هیچ‌وقت نگو که من چجوری فضاگشایی کنم؟ چجوری بروم پیش خداوند؟ می‌ترسم یا این سخت است.



تو سوار عشق بشو. سوار عشق شدن یعنی فضا را باز کن، هشیاریات سوار هشیاری بشود، یعنی منفصل بشوی از اتکا به این جهان که اسب عشق یعنی اسب هشیاری بسیار مطیع است، خوب راه می‌رود. با یک حرکت تو را به منزل می‌رساند، «اگر چه راه ناهموار باشد». مشخص است.

راه ناهموار است، راه زندگی، راه رسیدن به خداوند افتان و خیزان است. چجوری افتان و خیزان است؟ فضا را باز می‌کنیم، سوار عشق می‌شویم، لحظه بعد یک جسمی می‌آید مرکزمان، ما می‌افتیم. اشکالی ندارد، ناهموار است. هی می‌افتیم، سوار می‌شویم، ولی یاد می‌گیریم که بیشتر سوار بشویم و بالاخره می‌رویم با او دوباره هشیارانه یکی می‌شویم.

سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟

چرا نهی تن بی‌رنج را به بیماری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

می‌گوید که انسان که هیچ چیزی اش نیست به‌عنوان هشیاری، برای چه رفته این‌همه فرمول درست کرده برای زندگی و آن فرمول‌ها را باید اجرا کند به تکلف، براساس همانیدگی‌ها و اجبار تا مریض بشود؟ یعنی ما اگر این خرقة همانیدگی‌ها را در بیاوریم، هیچ چیزی مان نیست.

برای چه این‌همه رفته‌ای در ذهنت فکر می‌کنی، هیجانان منفی پیدا می‌کنی، هیجانان مثبت پیدا می‌کنی، درد ایجاد می‌کنی، مسئله ایجاد می‌کنی؟ مگر ما مجبوریم مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی کنیم؟ مگر ما مجبوریم درد ایجاد کنیم؟ مگر ما مجبوریم دیگران را «حبر و سنی» کنیم؟ به ما چه دیگران چجوری زندگی می‌کنند؟ ما روی خودمان کار می‌کنیم.

چرا ما کاری می‌کنیم که لازم نیست؟ چرا ما برحسب نیازهای روان‌شناختی فکر و عمل می‌کنیم؟ ما می‌توانیم نیازهایی که من‌ذهنی به ما تحمیل می‌کند، آن‌ها را بشناسیم و دنبال آن‌ها نرویم، «سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟».

ما به‌عنوان هشیاری جدا شده از من‌ذهنی بی‌رنجیم، بی‌دردیم، برای چه این تن بی‌رنج و بی‌درد را دچار بیماری کنیم براساس فکرهای همانیده؟ هر فکر همانیده این بدن را می‌لرزاند. تن ما را مریض می‌کند. برای چه این کار را می‌کنیم ما؟ شما باید این‌ها را از خودتان بپرسید.

من ذهنی مریض است، [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. همین مرض عدم یقین، شک و حس عدم امنیت سبب می‌شود که ما دیگران را مثل خودمان بکنیم، دیگران را حَبِر و سنی کنیم.

ببینید مسئله‌سازی، مانع‌سازی و دشمن‌سازی کار این من ذهنی است. ما در افسانه من ذهنی مسئله می‌سازیم، مجبور نیستیم مسئله بسازیم. ما می‌توانیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به هم‌دیگر کمک کنیم با فضاگشایی و یواش‌یواش مسئله‌سازی را کمتر کنیم و بعداً نه مسئله برای خودمان بسازیم، نه برای دیگران.

این سه بیت را می‌خوانم:

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است.

رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض

ما در من ذهنی کاهل هستیم، اینرسی داریم، من ذهنی شکر و صبر بلد نیست، شکر و صبر بلد نیست، یعنی فضاگشایی نمی‌کند و به نظر می‌آید که در این به اصطلاح تکلف در اجرای فرمان‌های فکری پوسیده همانند ما مجبوریم، ما مجبور نیستیم، فقط کیش می‌دهیم در «دهلیز قاضی قضا»، ما فقط می‌توانیم بیدار شویم و اقرار کنیم به الست، ما می‌گوییم از جنس زندگی هستیم.

ما می‌توانیم به عقل من ذهنی مان شک کنیم، هرکسی جبر بیاورد بگوید که من مجبورم در ذهن بمانم، نمی‌توانم خارج بشوم، خودش را بیمار می‌کند، این بیماری ذهنی است، بیت قبل می‌گفت چرا خودت را مریض می‌کنی، تو که مریض نیستی.

نگاه کنید مردم به وسیله فکرهاى همانیده، دچار بیماری‌های صعب‌العلاج می‌شوند. ما در اثر فکرهاى همانیده درد را به دیگران به ارمغان می‌آوریم. ما ناخواسته مسئله ایجاد می‌کنیم، مسئله، مسئله ایجاد می‌کند، مسئله فراوان می‌شود.

این عقل نیست، این را زندگی نمی‌خواهد، بی‌عقلی ما این‌طوری می‌کند. ما باید به حرف بزرگانمان توجه کنیم، ما می‌توانیم از جبر بیرون بیاییم، وضعیت فردی و جمعی ما هرچقدر خراب است، می‌توانیم خرابی را درست کنیم، خراب است؟ برای این‌که فکر همانیده دارد خراب می‌کند، انعکاس دردِ درونِ ما در بیرون خراب می‌کند. ما دیگران را تحت تشعشعات درد درونی‌مان قرار می‌دهیم، ما درد را دوست داریم، آدم‌های علیل و بدبخت که مرکزشان پر از درد است، این‌ها را می‌خواهند در بیرون منعکس کنند. این‌ها خرابی به‌وجود می‌آورد.

می‌گوید پیغمبر فرمود که خود را به مریضی زدن، بی‌جهت مریض شدن، به سَری که درد نمی‌کند دستمال بستن لازم نیست. «گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ»، رنج آرد درد آرد، تا انسان مثل چراغ خاموش می‌شود.

غزل تمام شد. یک قصه‌ای می‌خوانیم که در آن‌جا مولانا می‌گوید شخص بالاخره پس از بیداری، این‌که می‌فهمد که من ذهنی دارد و از من ذهنی باید جدا بشود، یواش‌یواش من ذهنی‌اش، من ذهنی خوبی می‌شود و این را تمثیل می‌زند به این‌که یک کسی انتخاب می‌کند با خرسش زندگی کند.

یک کسی خرسی را از دهان اژدها آزاد می‌کند، خرس مهربان می‌شود، دنبالش راه می‌افتد و این از خرس خوشش می‌آید. و مولانا می‌گوید که این خرس شما، من ذهنی شما هرچقدر هم مهربان باشد، دلسوز باشد و دنبال شما بیاید، شما از آن جدا شوید، با او کار نکنید.

و در وسط این قصه، یک قصه‌ای می‌آورد؛ «گفتن نابینایی سایل که دو کوری دارم»، و نشان می‌دهد که هرکسی فقیر باشد، اقرار به «دو کوری‌اش» می‌کند. «دو کوری‌اش» یکی این است که می‌گوید من یکی چشم‌هایم نمی‌بیند، یکی هم این‌که صدایم بد است.

نشان می‌دهد که هرکسی من ذهنی داشته باشد، ارتعاشش در بیرون مخرب است، مردم خوششان نمی‌آید. یک موقعی هست مرکز شما عدم است، ارتعاش زندگی می‌کنید، مردم از دیدن شما، از قرین شدن با شما، شاد می‌شوند، برای این‌که زندگی را در آن‌ها شناسایی می‌کنید، بیدار می‌کنید. یک موقعی هست، خشم آن‌ها من ذهنی آن‌ها و بقیه خاصیت‌های من ذهنی‌شان را بیدار می‌کنید و از شما بدشان می‌آید.

اجازه بدهید این را سریع بخوانیم:

بود کوری کو همی گفت: الّامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۳)

پس دوباره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم و، من در میان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۴)

گفت: یک کوریت می بینیم ما
آن دگر کوری چه باشد؟ وانما
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۵)

پس یک کوری بوده می گفته که به من رحم کنید، «الّامان»، امان می خواهم، به من کمک کنید، من «دو کوری» دارم، ای اهل این زمانه. پس یک کسی هست دارد به، به اصطلاح ایرادش، به نقصش که نقص همانندگی و زندگی با خرس است اعتراف می کند.

در این قصه مولانا می گوید که خرستان هرچقدر مهربان بشود و خودش را خوش رفتار کند شما با او زندگی نکنید. می گوید که رحمت را به من، رحم را به من، لطف را به من، دو برابر کنید، چون من «دو کوری» دارم، یکی گفت خب ما می بینیم چشم هایت نمی بیند ولی کوری دیگر چیست آن را به ما نشان بده.

گفت: زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و، کوری شد دوتا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۶)

بانگ زشتم مایه غم می شود
مهر خلق از بانگ من کم می شود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۷)

زشت آوازم به هر جا که رود
مایه خشم و غم و کین می شود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۸)

گفت کوری دیگرم این است، آوازم زشت است، یعنی ارتعاش ناهنجار دارم، ارتعاش درد دارم.



گفت: زشت آوازم و ناخوش نوا

زشت آوازی و، کوری شد دوتا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۶)

یعنی این می‌فهمد که مرکز عدم ندارد. مرکزش همانیده است، مرکز همانیده ارتعاش زشتی دارد، مخربی دارد، این را می‌دانید.

دانستن این خیلی مهم است که ما بدانیم مرکز ما همانیده است و ارتعاشش در بیرون مخرب است. حالا اگر کسی فکر کند که کور نیست و آوازش هم زشت نیست، در این صورت ناراضی خواهد بود که مردم خوششان نمی‌آید از من، خداوند هم خوشش نمی‌آید.

می‌گوید «بانگ زشتم مایه غم می‌شود»، این ارتعاش همانیدگی‌ها که یک ارتعاش زشتی است، مایه غم مردم می‌شود، بنابراین مردم از من فرار می‌کنند و مهرشان را دریغ می‌کنند.

آواز زشتم به هر جا که می‌رود مردم را خشمگین می‌کند، در نتیجه موجب غم می‌شود و آن‌ها کینه من را به دل می‌گیرند.

بر دو کوری رحم را دوتا کنید

این چنین ناگنج را گنجا کنید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۹)

زشتی آواز کم شد زین گله خلق شد بر وی به رحمت یک‌دله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۰)

کرد نیکو، چون بگفت او راز را

لطف آواز دلش، آواز را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۱)

می‌گوید که «دو کوری» دارم، شما رحمتان را دو برابر کنید، و یک چنین انسانی که هیچ‌جا نمی‌گنجد، شما گنجا کنید، برای او فضا باز کنید.

خب این اقرار خیلی مهمی است هرکسی بکند، که من با خرسَم زندگی می‌کنم، می‌دانم که از نظر قانون زندگی، من ناگنج هستم، از نظر خرد زندگی من ذهنی جا ندارد، همه چیز بر اساس خرد کل کار می‌کند، غیر از من ذهنی. پس ناگنج است، هم به لحاظ خداوند، هم به لحاظ مردم.



می‌گوید آهای مردم من ناگنج هستم، هیچ‌جا جایم نیست، شما فضا را باز کنید، پس خودش هم به خودش نهیب می‌زند که من باید عوض بشوم. حالا این اقرار را کرد، زشتی آوازش کم شد. به تقصش اقرار کرد، هرکسی به تقصش اقرار کند یعنی می‌خواهد کار کند. جماعت یک‌دله شروع کردند به لطف کردن به او، کمک کردن به او.

«کرد نیکو چون بگفت او راز را»، وقتی این راز را فاش کرد، دچار ناموس من‌ذهنی نشد، پیش خداوند هم اقرار کرد، در این صورت لطف آواز دلش یعنی وقتی مرکزش عدم شد، وقتی گفت نمی‌دانم، این لطف مرکز عدمش ارتعاشش را زیبا کرد. پس دیگر مردم ناراحت نمی‌شدند، دیگر نگفت هم می‌دانم، هم بیش‌تر از شما می‌دانم، اما درحالی‌که مرکزش جسم بود و درد بود و ارتعاشش مخرب.

وآنکه آواز دلش هم بد بُود
آن سه کوری دوری سرمد بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۲)

لیک وهابان که بی‌علت دهند
بوک دستی بر سر زشتش نهند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۳)

چونکه آوازش خوش و، مظلوم شد
زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۴)

وَهَاب: بسیار بخشنده

می‌گوید اگر کسی آواز دلش هم بد باشد، یعنی کسی نداند، مرکزش همانیده هست و فکر کند که واقعاً از جنس خداست، در این صورت «سه کوری» دارد. هم کور است، هم آوازش زشت است، هم نمی‌داند یا انکار می‌کند می‌گوید عیبی ندارم. در این صورت این «سه کوری»، دوری جاودانگی است از زندگی.

اما وهابان آدم‌هایی مثل مولانا که بدون علت من‌ذهنی می‌بخشند، خداوند هم وهاب است دیگر، نمی‌گوید که تو این کار را کردی من نمی‌بخشم؛ گفت که «رحمتم پرست، بر رحمت تنم»، فقط هر لحظه که فضا را باز کنی من می‌بخشم، تو نمی‌گذاری من زندگی‌ات را درست کنم.

وَهَابان که براساس به اصطلاح سبب‌سازی فکر نمی‌کنند و نمی‌بخشند، باشد که دستی بر سرش بزنند، یعنی این آدم‌ها را در معرض ارتعاش زندگی خودشان قرار بدهند.



«چونکه آوازش خوش و، مظلوم شد»، وقتی آوازش زیبا شد، مظلوم یعنی رحمت‌کردنی شد به اصطلاح، مرحوم شد، آن موقع دل سنگین‌دلان شبیه موم شد، شروع کردند به کمک‌کردن.

پس معلوم می‌شود اگر ما اقرار کنیم فرداً، جمعاً هم همین‌طور اقرار کنیم که ما اشکال داریم، مرکز ما همانیده است، بدانیم که ارتعاش بد داریم، ارتعاش بد دیگران را عصبانی می‌کند، وقتی دیگران عصبانی می‌شوند، ناراحت می‌شوند پیش ما، از طریق قرین ما ناراحت نمی‌شویم، می‌رویم روی خودمان کار می‌کنیم. و انکار نمی‌کنیم، گفت انکار «سه کوری» است.

نالَه کافر چو زشت است و شهیق

ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۵)

اِخْسَوْاْ بر زشت‌آواز آمده‌ست

کو ز خون خلق، چون سگ بود مست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۶)

چونکه ناله خرس، رحمت‌کش بُود

نالِهات نَبُود چنین، ناخوش بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۷)

شهیق: به درون کشیدن نَفَس، دَم. مقابل آن زفیر است به معنی بازدم و خارج کردن نَفَس. بانگ زیر و بم خران نیز بدان موسوم است.

این اصطلاحات «شهیق» و «اِخْسَوْاْ» از قرآن است. «اِخْسَوْاْ» می‌گوید دور شوید، خداوند به من‌های ذهنی می‌گوید دور شوید. اجازه بدهید این‌ها را اصلاً ببینیم.

شهیق: به درون کشیدن نَفَس، دَم. مقابل آن زفیر است به معنی بازدم و خارج کردن نَفَس. بانگ زیر و بم خران نیز بدان موسوم است.

پس معلوم می‌شود شهیق، آواز و صدای من‌ذهنی است که می‌گوید شبیه صدای خر است. یعنی ناله‌ها و شکایت‌های ما براساس من‌ذهنی همین «شهیق» است و مولانا از آیه‌های قرآن می‌آورد.

شهیق از این‌جا است:

«فَأَمَّا الَّذِينَ شَقُّوا فَنِي النَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ وَشَهِيقٌ»

«اما بدبختان در آتشدن و مردمان را در آنجا ناله‌ای زار و خروشی سخت بود.»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۱۰۶)



پس ناله زار و خروشی سخت، سروصدایی که از ناله ما براساس همانندگی‌ها و ظلمی که در آنجا بی‌جهت حس می‌کنیم، این همین شهیق است که شبیه صدای خر است. اما: «اِحْسَوُا» یعنی:

«قَالَ احْسَوُا فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُونِ»

«گوید: در آتش گم شوید و با من سخن مگویید.»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۰۸)

هرکسی با من‌ذهنی با خداوند تماس بگیرد و ناله کند و نداند که این بلاها را خودش سر خودش آورده، در این صورت خداوند هم می‌گوید که در همان دردهایت گم شو و با من حرف نزن. پس معلوم می‌شود تنها راه حرف زدن با خداوند و مظلوم و مرحوم بودن، فضاگشایی و اقرار به نقص است.

خلاصه «ناله کافر» یعنی من‌ذهنی، کافر یعنی من‌ذهنی، چون زشت است و شبیه صدای خر است، خداوند آن را اجابت نمی‌کند، مردم هم اجابت نمی‌کنند. «اِحْسَوُا بر زشت‌آواز آمده‌ست»، «اِحْسَوُا»، یعنی همین آیه‌ای که الان خواندیم. خداوند می‌گوید بروید گم شوید در دردهایتان بسوزید، با من حرف نزنید، دعا نکنید، بلد نیستید دعا کردن را، «بر زشت‌آواز آمده‌ست». که این شخص از خون خلق مانند سگ مست است.

می‌گوید ناله خرس وقتی رحمت کشید یادتان باشد، خرس ناله کرد گفت کمک می‌خواهم و کمک رسید. می‌گوید شما باید ناله کنید، منتها نه با من‌ذهنی، با فضای گشوده‌شده یعنی از جنس او بشوید ناله کنید، بگذارید او برای شما ناله کند. بگذارید او برای شما بخواهد.

«چونکه ناله خرس، رحمت‌کش بود»، خرس ناله کرد و شیرمردی به فریادش رسید، می‌گوید اگر ناله‌ات مثل خرس نباشد، از روی صداقت نباشد، از روی همین مثل همین شخص نباشد که به گناهِش اقرار می‌کند، می‌گوید «من» این بلاها را سرم آوردم، «من» آوازم زشت است، «من» کور هستم، چون چشم عدم بسته شده، این بلاها به این دلیل سرم آمده است، اگر این‌طوری باشد، هم مردم، هم خدا رحمت می‌کند. اگر این‌طوری نباشد و ما بگوییم که تقصیر مردم است، تقصیر خدا است که من این‌طوری شدم، که در افسانه من‌ذهنی ما هم چون ادعاهایی داریم، در این صورت متأسفانه می‌گوید که آیه «اِحْسَوُا»:

«قَالَ احْسَوُا فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُونِ»

«گوید: در آتش گم شوید و با من سخن مگویید.»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۰۸)



گم شوید در آتش، در دردهایتان گم شوید با من سخن مگویید، برای این آدمها آمده. و همین‌طور صدای من ذهنی به وسیله خداوند شنیده نمی‌شود:

«فَأَمَّا الَّذِينَ شَقُّوا فِي النَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ وَشَهِيقٌ»

«اما بدبختان در آتشند و مردمان را در آنجا ناله‌ای زار و خروشی سخت بود.»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۱۰۶)

بدبختان یعنی من‌های ذهنی که این‌همه درد ایجاد کرده‌اند و خودشان در اثر فضا نگشودن این دردها را ایجاد کرده‌اند، در آتش درد خواهند سوخت. ناله‌های من‌ذهنی که براساس شکایت، رنجش، کینه‌توزی و جدایی است، به وسیله خداوند شنیده نمی‌شود.

دان که با یوسف تو گرگی کرده‌یی

یا ز خون بی‌گناهی خورده‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۸)

توبه کن، وز خورده استفراغ کن

ور جراحت کهنه شد، رو داغ کن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۹)

پس اگر از خداوند «اِخْسَبُوا» شنیدی، می‌بینی که هی دعا می‌کنی مستجاب نمی‌شود، دردهایت زیاد می‌شود، بدان که تو با یوسف گرگی کرده‌ای. با یوسف گرگی کردن، هم ما با یوسف خودمان گرگی می‌کنیم، هم با یوسف مردم، یعنی انسانی که انسان‌ها را از یوسفیت بیرون می‌آورد، می‌کشد به من‌ذهنی.

شما اگر مرتب همانندگی‌ها را فعال می‌کنید و درد ایجاد می‌کنید، دارید به صورت گرگ یوسفتان را می‌خورید. اگر یوسف را وارد من‌ذهنی می‌کنید، یعنی نیروی ایزدی را وارد من‌ذهنی می‌کنید و تبدیل به مسئله و درد و مانع و دشمن می‌کنید، گرگی هستید که یوسفتان را می‌درید. و در بیرون هم انسان می‌تواند ظالم باشد. می‌تواند درد ایجاد کند، تخریب کند. خودش را مُحِق نشان بدهد. در همانندگی‌ها و توهمات و دردهای آن گم بشود.

می‌گوید توبه کن، برگرد و این چیزی را که خوردی استفراغ کن. یعنی من‌ذهنی را استفراغ کن و اگر جراحت کهنه شده، شصت‌سال، هفتادسال، هشتادسال من‌ذهنی داشتی، این را باید داغ کنی. یعنی درد هُشیارانه بکشی و استفراغ کردن من‌ذهنی جوان بسیار ساده است.

برای همین عرض می‌کنم که این برنامه باید پخش بشود، جوانان ما و خردسالان بشنوند و آن من‌ذهنی کوچولو را استفراغ بکنند. ولی اگر کهنه شد، هرکسی باید بداند که مدتی باید درد هشیارانه بکشد.

و این چند بیت:

تو همی خُسیّ و، بوی آن حَرام
می‌زَند بر آسمان سبِزفام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴)

همره آنفاس زشت می‌شود
تا به بوگیران گردون می‌رود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵)

بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز
در سخن گفتن بی‌آید چون پیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶)

سبِزفام: سبز رنگ

انسان در من‌ذهنی می‌خواهد، پر از درد می‌شود و بوی این حرام، بوی درد، بوی تخریب، بوی خرابکاری، گفت ارتعاش آواز زشت می‌زند به آسمان. و بوگیران گردون این را می‌گیرند. انسان‌هایی که به حضور رسیده‌اند این بو را می‌گیرند. انسان‌هایی که حتی من‌ذهنی دارند باز هم می‌گیرند. این ارتعاش زشت روی همه اثر می‌گذارد، روی هر هشپاری اثر می‌گذارد. «بوی کبر و بوی حرص و بوی آز»، در بیان خود، در سخن گفتن مثل بوی پیاز می‌آید. نمی‌شود پنهانش کرد.

گر خوری سوگند: من کی خورده‌ام؟

از پیاز و سیر، تقوی کرده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۷)

آن دم سوگند، غمّازی کُند
بر دماغِ هم‌نشینان برزند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸)

بس دعاها رَد شود از بوی آن

آن دل کژ می‌نماید در زبان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹)

غمّاز: آشکار کننده، رسوا کننده



اگر انسان من‌ذهنی داشته باشد و درد داشته باشد، نمی‌تواند پنهان کند. این ارتعاش می‌زند بیرون و روی دیگران اثر می‌گذارد و اگر سوگند بخورد کسی که من پیاز نخورده‌ام ولی خورده باشد، بوی پیاز و سیر از دهانش می‌زند، یعنی اگر کسی بگوید که من یوسف را ندریده‌ام، من همانیدگی ندارم، من درد ایجاد نمی‌کنم، من صلاح شما را می‌خواهم، دروغ می‌گوید.

«آن دم سوگند، غمّازی کند»، غمّاز یعنی سخن‌چین. غمّاز یعنی آشکارکننده. بوی ارتعاش و تأثیرات آن در بیرون فوراً آشکار می‌کند که این شخص من‌ذهنی دارد و خیلی از دعاها رد می‌شود، پذیرفته نمی‌شود. «آن دل کز می‌نماید در زبان»، این مرکز همانیده در بیان خود، چه در سخن، چه از ظاهر انسان پیدا می‌شود.

اِحْسُوا آید جوابِ آن دُعا چوبِ رَدِّ باشد جزای هر دُعا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۰)

اِحْسُوا: دور شوید

چوبِ رَدِّ: چوبی که مرغان و ستوران را با آن می‌رانند، چوب فراشان حکام را که با آن مردم را می‌رانند.

دُعا: حیل‌گر

پس «خطاب دور شوید در پاسخ آن دعایی است که از زبان بددلان برمی‌آید، پاداش هر حیل‌گر و ترفندی چوبِ رَدِّ است.»

این مثال دیگری است برای اِحْسُوا، که خیلی مهم است که شما فکر نکنید یا هرکسی فکر نکند که هر دعایی مستجاب می‌شود. «اِحْسُوا»، گفتیم خداوند می‌گوید: گم شوید بروید در دردهایتان ناله کنید. شما بلد نیستید، من به شما خرد داده‌ام، من به شما عشق داده‌ام، من به شما توانایی انتخاب داده‌ام. این لحظه استفاده کنید.

گر حدیث کز بُود معنیت راست آن کژی لفظ، مقبول خداست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱)

می‌گوید اگر واقعاً صداقت داشته باشی ولی بلد نباشی، بعضی‌ها می‌گویند حرف زدند خوب نیست، دلت صاف است، فضاگشایی می‌کنی کافی است. اگر به زبان بد بگویی و دلت از آن جنس باشد، این کژی لفظ، این بیان بد مورد قبول خداست. «اِحْسُوا» یعنی دور شوید، الان خواندیم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇

در این قسمت از برنامه بقیه داستان خرس را می‌خوانیم. «تَمَّتْ حَکَايَةُ خَرَسٍ وَ أَنْ اِبْلَهَ كَه بَرِ وَفَايِ اَوْ اَعْتِمَادِ كَرْدَه بُوَد.»

این قصه هشدار می‌دهد که من‌ذهنی‌شان را شناخته‌اند و توانسته‌اند فضاگشایی کنند، ولی دوست ندارند که به‌طور کامل از من‌ذهنی‌شان جدا شوند.

مولانا در این قصه مرتب پیشنهاد می‌کند یا ما را برمی‌انگیزد که کار را ادامه بدهیم. در جلسات گذشته آگاه کرد ما را از خطر ناامید شدن. گفت:

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

یعنی با یکی دو بار رحمت یا با مدتی فضاگشایی بسنده نکن. باید کار کنی و به این من‌ذهنی‌ات اعتماد نکنی. حقیقت این است که پس از مدتی کار روی خود، من‌ذهنی ما تغییر می‌کند و من‌ذهنی خوش‌اخلاق و حمایت‌کننده‌ای می‌شود. و حتی می‌تواند از برخی از میوه‌های حضور ما هم استفاده کند و به‌لحاظ همانندگی‌ها ما را یاری کند و ما فکر کنیم که این من‌ذهنی واقعاً عوض شده می‌خواهد به ما کمک کند. و اگر همین‌طور که تیتز نشان می‌دهد یک انسانی باور کند که می‌تواند من‌ذهنی‌اش را نگه دارد و این من‌ذهنی برایش خوب است دیگر به‌اندازه کافی حالش خوب شده، اشتباه می‌کند. و در چند بیتی که قبل از این قسمت، در قسمت سوم خواندیم گفت که وقتی خرس هست، ارتعاش صدای انسان یا بیان انسان مخرب می‌شود و «اِحْسَؤًا اَیْدِ جَوَابِ اَنْ سَوَالِ»، یعنی نمی‌شود با یک من‌ذهنی خوش‌اخلاق یا حالت معنوی یا دینی که به‌نظر می‌آید که خیلی کار می‌کند و خدمت می‌کند، به‌سر بُرد. و این خطر هرکسی را تهدید می‌کند چون پس از مدتی کار روی خود این من‌ذهنی اگر تغییر کند و خوش‌اخلاق بشود، به‌نظر می‌آید که نگاه‌داری‌اش مفید است. شاید انسان به بعضی از قدرت‌های این‌دنیایی دست پیدا می‌کند. یا به مزایایی که به‌نظرش می‌آید این‌ها مهم هستند. و به‌راحتی می‌تواند به آن مزایا برسد، آن چیزهایی که آرزویش را داشت. و به‌نظرش می‌آید این من‌ذهنی را از دست بدهد، به آن‌ها نمی‌رسد.

به‌رحال این قصه برای کسانی است که من‌ذهنی‌شان را شناختند ولی نمی‌خواهند این را به‌طور کامل از دست بدهند.

پس می‌خوانیم:

خرس هم از اژدها چون وارheid
و آن کرم ز آن مردِ مردانه بدید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۰)

چون سگ اصحاب کُهِف آن خرسِ زار
شد مَلّازم در پی آن بُردبار
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۱)

آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس، حارس گشت از دل‌بستگی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۲)

حارس: نگهبان

پس می‌بینید مولانا می‌گوید که ما اگر برویم به ذهن خرس می‌شویم. اگر از خرسمان جدا بشویم هنوز مسلمان هستیم ولی خوابمان می‌آید خسته هستیم، میل به خواب داریم. مسلمان یعنی انسان تسلیم‌شده و لزوماً انسان تسلیم‌شده از خرسش راحت نشده، باید کار کند. قصه هم راجع به همان است.

و قصه به این ترتیب آغاز شد که می‌گوید اگر انسان به صورت فردی یا جمعی اگر با خرس هم‌هویت می‌شد، خرس، یعنی انسان می‌شد خرس، از جنس خرس، در دهان اژدهای بزرگ می‌افتاد.

اژدهای بزرگ نیروی همانیدگی و درد جهان است، می‌تواند آدم را بلعد. هنوز هم تهدید می‌کند. شما ممکن است این موضوع را هم در نظر داشته باشید که ممکن است انسان با این همه پیشرفت تکنولوژی و عقل موفق نشود باقی بماند، و در اثر جنگ من‌های ذهنی پر از درد در این جهان خودش را نابود کند، اگر خودش خودش را نابود کند در اثر این همه سلاح‌های مخوف، اژدها بلعیده او را.

ولی امید هست که با وجود انسان‌هایی که به‌وجود آمده‌اند مثل مولانا و بزرگان دیگر، انسان به‌طور جمعی رو به حضور بیاورد، رو به خرد بیاورد و با بی‌عقلی من‌ذهنی خودش خودش را از بین نبرد.

بنابراین می‌گوید خرس وقتی از اژدها رهید، یعنی انسان حالا من و شما به وسیله اژدها بلعیده نشدیم ولی آن کسانی که اصلاً متوجه نشدند شاید در چهل، پنجاه سالگی به وسیله این اژدها بلعیده شدند در اثر دردها و ناراحتی‌ها. یا خودکشی کردند یا یک مرضی آن‌ها را کشت یا تصادف کردند، به هر حال مُردند.

انسان همان‌بیده بشود و خبر نداشته باشد ممکن است در سنین پایین هم بلعیده بشود. ولی این قصه مربوط است به آدم‌هایی مثل من و شما که رو آوردند به مولانا و روی خودشان کار می‌کنند. می‌خواهد بگوید که ما هم در معرض خطر دوستی با خرسمان هستیم.

پس دارد می‌گوید که خرس وقتی از اژدها رهید و دید که این شیرمرد واقعاً مردانه هست، مانند سگ اصحاب کهف دنبالش راه افتاد. «شد مُلازم در پی آن بردبار»، بردبار هم همین حوصله ما را در تحمل خرس نشان می‌دهد و همراه با او شد و این شخص که می‌گوید مسلمان، که می‌توانسته فضا باز کند، خسته بود، خسته شده می‌خواهد دوباره به خواب ذهن برود.

«آن مسلمان سر نهاد از خستگی»، خرس نگهبان شد، یعنی ما اعتماد می‌کنیم به خرسمان یعنی من‌ذهنی‌مان که من اگر دیگر ذهنم را بدون ناظر رها کردم این ذهن ما عاقل شده دیگر، بی‌آزار شده با کسی کاری ندارد، کسی هم با ما کاری ندارد. به هر حال:

آن یکی بگذشت و، گفتش حال چیست؟

ای برادر مر تو را این خرس کیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۳)

قصه وا گفت و حدیث اژدها

گفت: بر خرسی منه دل، ابلها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۴)

دوستی ابله، بتر از دشمنی است

او به هر حيله که دانی راندنی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۵)

«آن یکی بگذشت»، یعنی یک خردمندی از آن‌جا می‌گذشت مثل مولانا. به ما گفت از طریق خواندن همین اشعار که این اوضاع از چه قرار است ای برادر من با این خرس چه نسبتی داری؟ فامیلان است؟ خویشان است؟ ای برادر مر تو را این خرس کیست؟».

و قصه را بازگفت گفت این را ازدها می‌بلعید من نجاتش دادم و آن خردمند، مولانا گفت که تو دلت را به این خرس یعنی من ذهنی مننه. یعنی هرچقدر هم که به نظر می‌آید که شما باهم دوستید و او شما را دوست دارد، می‌خواهد کمک تو باشد تو این را با خودت نبر و این را رها کن.

برای این‌که این ابله است، دوستی ابله بدتر از دشمنی است و به هر تدبیری که تو می‌دانی باید آن را برانی که ما این کار را نمی‌کنیم. «او به هر حيله که دانی راندنی است»، حيله در این‌جا به معنی تدبير است.

**گفت: والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری؟ این مهر بین
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۶)**

**گفت: مهر ابلهان عشووده است
این حسودی من از مهرش به است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۷)**

**هی بیا، با من بران این خرس را
خرس را مگزین، مهل همجنس را
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۸)**

عشووده: فریبنده

هی: لفظی است برای تنبیه و آگاه سازی

خب این پیر به آن شخص گفت به ما هم همین را می‌گوید که این را رها کن. منتها ما چه می‌گوییم؟ می‌گوییم که این حرف‌ها را از حسودی‌اش می‌زند، به مقام ما حسادت می‌کند، به سواد ما حسادت می‌کند، به جوانی ما حسادت می‌کند.

«گفت: والله از حسودی گفت این»، به خرسی‌اش چرا نگاه می‌کنی؟ ببین چقدر دوست دارد من را، همه‌اش کمک من است. یک جایی اگر بخواهم پولم را تلف کنم به من می‌گوید نکن. بخواهم قانون جبران را انجام بدهم می‌گوید انجام نده، پولت را نگه دار.

خب این دوست است دیگر وگرنه من پول‌هایم را هدر می‌دادم. آن‌جا به من گفت این مقام را قبول کن من قبول کردم، این نبود که قبول نمی‌کردم. و هزار تا دلیل دیگر، این من را دوست دارد.

آن پیر گفت که مهر ابلهان فریبنده است. حسودی من که خردمندم از مهر این خرس به است. همین حرف‌ها را این لحظه اگر فضا باز کنیم خداوند هم می‌زند. می‌گوید مهر این ابله را رها کن این فریبنده است. تو فکر می‌کنی من حسودم یا مولانا این چیزها را به ما می‌گوید، می‌گوییم مولانا که این امکان را نداشته که، او داشت مثل من فکر می‌کرد، من حالا تخفیف می‌دهم، مولانا بدتر از من می‌کرد.

«این حسودی من از مهرش به است» پس آن پیر می‌گوید که اگر من انسان خردمند حسود باشم به تو، این حسودی من از عشق او به تو بهتر است. و می‌گوید که بیا به کمک من، یعنی مولانا الان به ما می‌گوید بیا به کمک من، این خرس را از خودت جدا کن، خرس را انتخاب نکن! در این لحظه توانایی انتخاب داری، من را انتخاب کن که هم‌جنست هستیم. ما می‌کنیم؟

می‌بینید که جسته و گریخته مولانا می‌خوانیم، تعهد کامل نداریم، ما نمی‌خواهیم کاملاً به زندگی زنده بشویم. می‌گوییم حالا یک من‌ذهنی بی‌آزار هم که پشتیبان ما باشد، یک عقل این دنیایی هم خیلی خوب است.

گفت رَوُ رَوُ، کار خود کن ای حسود

گفت: کارم این بُد و، رزقت نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۹)

من کم از خرسی نباشم ای شریف

ترک او کن، تا مَنّت باشم حریف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۰)

بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌یی

با چنین خرسی مرو در بیشه‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۱)

پس آن ابله می‌گوید که برو دنبال کارت و حسادت نکن. «گفت رَوُ رَوُ، کار خود کن ای حسود»، برو به خودت مشغول باش. گفت کارم این بود، منتها این نصیحت من روزی‌ات نبود. واقعاً مولانا به ما می‌گوید این خرس را رها کن. روزی ما هست؟ یا من‌ذهنی ما عشوده است؟

این من‌ذهنی ما، ما می‌گوییم خیلی خوب شده، کاری ندارد دوست است، توانمند هم هست دنیا را می‌شناسد. و آن پیر می‌گوید من کم‌تر از خرس نیستم ای بزرگوار! آن را رها کن با من دوست شو، تا من هم‌دمت باشم.



خداوند هم همین را می‌گوید، می‌گوید این خرس را رها کن من دوستت بشوم. می‌گوییم بالاخره یک خرس خوش‌اخلاق هم بد نیست، تو چرا سخت می‌گیری؟ و این پیر می‌گوید من دلم برای تو می‌لرزد من نگران هستم، من می‌ترسم این خرس بلا سرت بیاورد. یعنی چه؟ یعنی خرس ما ولو این‌که خوش‌اخلاق شده عوض شده، بلا سر ما خواهد آورد.

«بر تو دل می‌لرزد ز اندیشه‌یی» با چنین خرس زندگی نکن. این زندگی مثل یک بیشه است، تو حواست پرت می‌شود این تو را می‌کشد، اعتماد نکن، تو باید به حضور زنده باشی.

**این دلم هرگز نلرزد از گزاف
نور حق است این، نه دعوی و، نه لاف**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۲)

**مؤمنم ینظر بنورالله شده
هان و هان، بگریز ازین آتشکده**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۳)

**این همه گفت و به گوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدی است زفت**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۴)

می‌گوید که من نگران تو هستم، دلم می‌لرزد و این بیهوده نیست، من می‌بینم که این بلا سرت خواهد آورد، مولانا دارد به ما می‌گوید. و این ادعا نیست و دروغ نیست «نه دعوی» است «و نه لاف» این «نور حق است»

ما می‌دانیم که مولانا و دیگر بزرگان با نور نظر می‌بینند. خودش دارد می‌گوید «مؤمنم ینظر بنورالله شده»، می‌گوید من با نور خدا می‌بینم با نور نظر می‌بینم، مؤمن هم هستم. حواست باشد «هان و هان» آگاه باش از این آتشکده، از این فضای درد بگریز، با خرس رفیق نباش.

این همه گفت ولی این شخص نشنید.

**این همه گفت و به گوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدی است زفت**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۴)

«مرد» یعنی انسان در این جا. بدگمان بودن که همه حواسمان به این است که خرسمان را نگه داریم، این همه نصیحت مولانا را می‌شنویم ولی گوش نمی‌دهیم، فکر نمی‌کنی همه‌اش درست باشد. ما بدگمان هستیم یعنی شک داریم، می‌گوید بدگمانی برای انسان سدّ بزرگی است. «زفت» یعنی بزرگ.

دست او بگرفت و، دست از وی کشید

گفت: رفتم، چون نهی یار رشید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۵)

گفت: رُو، بر من تو غمخواره مباش

بوالفضولا، معرفت کمتر تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۶)

باز گفتش من عدو تو نیم

لطف باشد گر بیایی در پیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۷)

بوالفضول: یاوه‌گو

پس آن پیر دست این جوان را گرفت، ولی دستش را کشید از روی ستیزه. پیر گفت که خُب حالا که یارِ هدایت شده نیستی، نمی‌شود تو را هدایت کرد، «رشید» نیستی، من رفتم. و این فرد می‌گوید که «گفت: رُو» برو دنبال کارت! برو برو، لازم نیست غصه من را بخوری.

«بوالفضولا» یعنی ای یاوه‌گو! که بیخودی در کار مردم دخالت می‌کنی، این همه اظهار معلومات و معنویت نکن، من نمی‌خواهم. دوباره برگشت گفت من دشمن تو نیستم و تو به خودت لطف می‌کنی اگر دنبالم بیایی.

گفت: خوابستم مرا بگذار، رو

گفت: آخر یار را مُتقاد شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۸)

تا بختی در پناهِ عاقلی

در جوارِ دوستی صاحب‌دلی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۹)

در خیال افتاد مرد از جد او

خشمگین شد، زود گردانید رُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۰)



مُنقاد: مطیع، فرمان بردار

پس این مرده می‌گوید که من خوابم می‌آید، خسته هستم می‌خواهم به خواب ذهن بروم. «گفت: خوابستم مرا بگذار، رو» پس خوابم می‌آید برو می‌خواهم دوباره به خواب ذهن بروم و خرس را دارم، خرس از من نگهداری می‌کند. گفت بالاخره این عقل را بکن که مطیع بشوی. «مُنقاد» یعنی مطیع، فرمانبردار.

مولانا دارد به ما می‌گوید بالاخره، سرانجام یاد بگیر که فضا را باز کنی و مطیع زندگی بشوی، مطیع مولانا بشوی، تا در پناه عاقلی بخوابی، در کنار دوست صاحب‌دلی زندگی کنی. بنابراین «در خیال افتاد مرد از جد او» از این‌که این پیر جدیت می‌کرد دلش می‌سوخت، به شک افتاد و خشمگین شد و رویش را برگرداند.

کین مگر قصد من آمد، خونی است

یا طمع دارد، گدا و تونی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۱)

یا گرو بسته‌ست با یاران بدین

که بترساند مرا زین همنشین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۲)

خود نیآمد هیچ از خُبثِ سرش

یک گمان نیک، اندر خاطرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۳)

تونی: آتشدانِ حمام‌های قدیم را تون گویند. تونی کسی بوده که آتشدان حمام‌ها را روشن می‌کرده. این شغل از پست‌ترین مشاغل آن زمان به شمار می‌آمده است.

گرو بستن: شرط بستن

گفت این قصد کشتن من را دارد، می‌خواهد من را از یارم جدا کند، این قاتل من است، یا نه، این گداست در تون حمام می‌خوابد، این مُفلس است. قدیم آدم‌های آس‌وپاس جایی نداشتند می‌رفتند در، به اصطلاح تون حمام می‌خوابیدند، آن جایی که آتش‌دان بود، جایی کثیفی هم بود.

پس بنابراین یا طمع دارد به من، یک چیزی می‌خواهد گداست و یک آدم آس‌وپاسی است، یا نه، با دوستانش شرط بسته که مرا از خرسم جدا کند، من را بترساند و شرط را ببرد. و از بس که من‌ذهنی داشت و مرکزش همانیده بود و بدی مرکز همانیده‌اش اجازه نداد یک لحظه فکر کند که این مولانا راست می‌گوید.

خود نیامد هیچ از خُبثِ سرش

یک گمانِ نیک، اندر خاطرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۳)

ظنّ نیکش جُمَلگی بر خرس بود

او مگر مر خرس را همجنس بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۴)

عاقلی را از سگی تهمت نهاد

خرس را دانست اهلِ مهر و داد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۵)

پس ظنّ نیکش هم‌هاش بر خرس بود، ما هم این‌طوری هستیم. شما با این دو بیت خودتان را ارزیابی کنید: آیا این‌طوری نیست که بیش‌تر حسن‌ظنّ شما، اعتمادتان به من‌ذهنی‌تان است؟ می‌گویید حالا رویش دارم کار می‌کنم، ولی خیلی خوب شده.

«ظنّ نیکش جُمَلگی بر خرس بود»، الآن سؤال می‌کند: «او مگر مر خرس را همجنس بود؟» پس این آدم همان‌جمله بود از جنس خرس بود، یعنی این‌طوری نبود که شصت‌درصد، هفتاد‌درصد از جنس حضور باشد بیست‌درصد، سی‌درصد از جنس هشیاری جسمی. بیش‌تر از جنس خرس بود.

بنابراین به یک خردمند به مولانا، به‌لحاظ این‌که خاصیت سگی داشت تهمت نهاد، خاصیت من‌ذهنی داشت تهمت نهاد، گفت این غلط می‌گوید و خرسش را من‌ذهنی‌اش را اهل عشق و دادگری دانست.

خُب باید به خودمان نگاه کنیم ببینیم که آیا ظنّ نیکمان بر همان خرسمان است؟ یا واقعاً فکر می‌کنیم باید از خرسمان جدا بشویم و هم‌هاش به مولانا گوش بدهیم.

(تیترا)

«گفتنِ موسی (عَلَيْهِ السَّلَام)، گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست؟»

در این‌جا مولانا قصّه‌ای می‌آورد که موسی به گوساله‌پرست می‌گوید که این حزم تو و فکر درست تو کجاست؟ چرا گوساله‌پرست شدی؟ و همین‌طور که می‌دانید موسی وقتی رفته‌بود بالای کوه، همین به‌اصطلاح آن ده فرمان را بیاورد، یک فردی به‌نام «سامری» یهودیان را جمع کرد و می‌دانست که این‌ها طلا دارند، طلاهایشان را گرفت و یک گوساله درست کرد.

و این گوساله همین من‌ذهنی ماست، و چجوری درست شده؟ با بقایای طلاها و جواهراتی که، یعنی همان هم‌هویت‌شدگی‌هایی که هنوز نینداخته‌ایم. و این قصه را می‌بینید این‌جا می‌آورد، برای این‌که موسی به یهودیان گفته بود که از مصر می‌برد به سرزمین موعود.

همین‌طور هم که می‌دانیم «مصر» نماد همین ذهن است، «سرزمین موعود» فضای یکتایی‌ست. این‌طور چیزی نیست که سرزمین موعود یک جای جغرافیایی‌ست، این‌ها تمثیل دینی‌ست و قشنگ هم هست.

موسی به یهودیان گفته بود با خودتان هیچ‌چیز برنذارید، مبادا طلا و جواهر و این‌ها بردارید، این‌ها را برنذارید ولی خب آن‌ها گوش نکرده بودند. گفتند خب حالا موسی چه می‌فهمد این‌ها لازم می‌شود. طلاهایشان را برداشتند و یواشکی.

و سامری می‌دانست، موسی وقتی رفت، گفت که بیاورید آن طلاها را. طلاها را گرفت و گوساله درست کرد و باد در این می‌پیچید و این صدای گوساله درمی‌آورد، گفت این خداست، این معجزه این است.

و در نتیجه قوم موسی چون‌که شُل به موسی گرویده بودند، برای این‌که اگر درست گوش می‌کردند طلاها را بر نمی‌داشتند. طلاها نمادهای همانیدگی ما است. همین حرفی است که مولانا می‌زند، می‌گوید این همانیدگی‌ها را به اصطلاح قضاوت نکنید، خوب و بد نکنید.

نگوید این را می‌اندازم، این را نگه می‌دارم، همه را ببیندازید. گفته بود هیچ‌چیز برنذارید، ولی ما با من‌ذهنی‌مان ارزیابی می‌کنیم، می‌گوییم که خیلی خب، رنجش از مادرم را می‌اندازم، رنجش از پدرم را می‌اندازم، رنجش از همسرم را نمی‌توانم بیان‌اندازم، این را نگه می‌دارم، خب این یک جواهر.

بعد دوباره سبک، سنگین می‌کند همین‌طوری بعضی‌ها را می‌اندازد، بعضی‌ها را نمی‌اندازد، مقداری از طلاها را با خودش برمی‌دارد. وقتی آدم طلا برمی‌دارد با خودش، بلاخره یک سامری پیدا می‌شود، سر آدم را شیره می‌مالد و گوساله درست می‌کند، می‌گوید حالا گوساله پرست شو و به صدای گوساله‌ات گوش کن.

ما هم مدت‌هاست به صدای گوساله من‌ذهنی‌مان داریم گوش می‌کنیم و آن را می‌پرستیم. برای همین است که می‌گوید که این گوساله بالاخره چه گفت مردم این قدر راغب شدند؟ مدت‌ها مردم گوساله پرستند.

به‌رحال این قصه را دارد می‌گوید:



گفت موسی با یکی مست خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۶)

صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و، این خلق کریم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۷)

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت می فزود و، شک و ظن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۸)

پس البته همین طور که خواهیم دید اینها مربوط به آیات قرآن هستند. موسی با یکی از این گوساله پرستان که مست خیال من ذهنی بود، مثل خیلی از انسانهایی که می بینید، گفت که ای مست خیال، مست فکر، ای همانیده با فکرها که با شراب آنها مستی، ای مست غرور، ای مست درد، ای کسی که بد می اندیشی، بد می آفرینی از شقاوت یعنی بدبختی، ضلال هم یعنی گمراهی.

از بدبختی و گمراهی بداندیش هستی، بدکردار هستی، هرچه هم می آفرینی بد است. صدجور شک کردی به پیغمبری ام، این همه برهان و اخلاق خوش داشتم.

«صد هزاران معجزه دیدی ز من»، این همه معجزه کردم، اما هزاران جور، صد در این جا نماد کثرت است، خیال پُر از شک در تو به وجود آمد. و ما هم فضا باز کردیم، فضا باز کردیم، فضا باز کردیم، زندگی به ما کمک کرد. صدجور معجزه دیدیم از فضاگشایی و تبدیلمان، باز هم من ذهنی مان را نگه داشتیم.

می بینیم مولانا قصه را پیش می برد، می خواهد به قصه توجه داشته باشیم که راجع به چه داریم صحبت می کنیم. همه قصه سر این است که شما من ذهنی را نگه ندارید. چرا مست خیالیم و شک می کنیم در انداختن این؟ آن موقع به کمک خدا اعتماد نداریم، اعتماد به خرسمان داریم.

ببینیم چه می گوید:

«وَأَدْخَلَ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجُ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سَوْءٍ فِي تِسْعِ آيَاتٍ إِلَى فِرْعَوْنَ وَقَوْمِهِ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ.»

«دستت را در گریبان ببر تا بی هیچ آسیبی سفید بیرون آید. با نه نشانه نزد فرعون و قومش برو که مردمی عصیانگرند.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۱۲)

همین‌طور که می‌بینید این یکی از آیات است، مولانا به این‌ها اشاره می‌کند و یکی از معجزات موسی می‌دانید دست می‌کرد به گریبانش وقتی بیرون می‌آمد، می‌درخشید. شاید نماذ این هست که آدم می‌تواند نیروی دلش را، خردِ زندگی را که از مرکزش می‌آید در عمل به‌کار ببرد. موسی هم‌چون معجزه‌ای نشان داده و، ولی همین را هم ما دیده‌ایم.

شما فضا را باز کرده‌اید، خردِ زندگی، زندگیِ شما را تا این‌جا درست کرده. شما اقرار می‌کنید که خیلی پیشرفت کرده‌اید، دیگر زندگی‌تان آن زندگی قبلی نیست. نمی‌توانستید بخواهید، الآن می‌توانید بخواهید، ستیزه داشتید با مردم، الآن ندارید، در امور مادی‌تان پیشرفت کردید که قبلاً نمی‌توانستید پیشرفت کنید.

خب می‌گویند که چطور شما این را ادامه نمی‌دهید؟ چرا اعتماد به خودتان ندارید که زندگی می‌تواند از طریق شما صحبت کند؟ همیشه خرد می‌تواند، خردِ زندگی به فکرتان جاری بشود و این کار را ادامه بدهید، چرا متوقف کردید؟ چرا ما متوقف می‌کنیم، می‌گوییم بس است؟ برای این‌که می‌خواهیم با خرسیمان زندگی کنیم، خرسیمان دیگر خرس خوبی شده.

از خیال و، وسوسه تنگ آمدی

طعن بر پیغمبری ام می‌زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۹)

گَرْد از دریا بر آوردم عیان

تا رهِدیت از شرِ فرعونیان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۰)

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید

وز دعام جُوی از سنگی دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۱)

این‌ها همه معجزات موسی بودند، نمادگونه. می‌گویند که از خیال و وسوسه، یعنی از پریدن از فکری به فکر دیگر، تو دچار تنگی شدی، خسته شدی.

بعد آن موقع «طعن بر پیغمبری»، موسی می‌زنی. حالا این‌ها را مولانا از شما می‌پرسد، آیا شما در پیغمبری خودتان نه مثل موسی یا حضرت رسول پیغمبر بشوید، می‌شود زندگی از طریق شما خودش را بیان کند و شما اعتماد نمی‌کنید به خودتان، این کار را ادامه نمی‌دهید، چرا فکر می‌کنید نمی‌توانید به حضور زنده بشوید؟



«گرد از دریا بر آوردن» یعنی راه دریا را برای به اصطلاح یهودیان باز کرد، برای قوم خودش باز کرد. این نشان می‌دهد که، نمادگونه، وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، راهتان را از این دریای سرخ یعنی هشیاری جسمی، هشیاری ذهنی، با این همه موانع، مسائل، پیدا می‌کنید.

شما مثل این‌که چراغ قوه‌ای دستتان گرفتید، هی قدم به قدم فضا را باز می‌کنید، می‌روید جلو. پس راه دریا برایتان باز می‌شود، و از سر من‌های ذهنی بیرون و فرعون می‌رهید و چهل سال، شاید تمام کمک‌هایی که در چهل سال اول زندگی برای ما می‌آید، از آسمان کمک رسید.

و معجزه موسی، یکی‌اش این بود که گفت عصایت را بزن به سنگ تا آب جاری بشود. شاید این طوری ما تأویل کنیم که یک معجزه ما هم این هست که ما همین‌که فضا را باز می‌کنیم، چشمه از مرکز ما که سنگ است، جاری می‌شود. این‌ها همه معجزات زندگی است که این‌جا بر حسب موسی دارد بیان می‌کند مولانا.

این هم یک آیه دیگری است که همین‌جا مربوط است:

«وَوَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوَىٰ ۖ كُلُوا مِن طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ ۖ وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِن كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ»

«و ابر را سایبان‌تان گردانیدیم و برایتان من و سلوی فرستادیم: بخورید از این چیزهای پاکیزه که شما را روزی داده‌ایم. و آنان بر ما ستم نکردند، بلکه بر خود ستم می‌کردند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیات ۵۷)

یعنی ما به خودمان ستم کردیم، به خداوند ستم نکردیم.

«وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرِبَهُمْ كُُلُوا وَاشْرَبُوا مِن رِّزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ»

«و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبشخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی مکنید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیات ۶۰)

ما هم عصایمان را بر سنگ دلمان می‌زنیم.



که ما اصلاً گوش نمی‌دهیم. ما همان‌طور دلمان سنگ مانده و آب از آن جاری نمی‌شود. این‌ها را این‌جا مولانا می‌آورد که ما دقت کنیم که ما کار را ادامه بدهیم و سرکشی نکنیم. طبق آیه قبل به خودمان ستم نکنیم.

ادامه می‌دهد:

این و، صد چندین و، چندین گرم و سرد

از تو ای سرد، آن توهم کم نکرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۲)

بانگ زد گوساله‌یی از جادویی

سجده کردی که خدای من توی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۳)

آن توهمات را سیلاب بُرد

زیرکی باریت را خواب بُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۴)

ما معجزات زیادی را از زندگی دیده‌ایم، ندیده‌ایم؟!

این و، صد چندین و، چندین گرم و سرد

از تو ای سرد، آن توهم کم نکرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۲)

می‌گوید، ظاهراً می‌گوید این معجزات را تو از من دیده‌ای، ای سرد، ای کسی که از جنس درد هستی، آن توهمت کم نشد.

در چالش‌هایی که ذهن آن‌ها را خوب و بد می‌کرد، من تو را نجات دادم، حالا از زبان زندگی، چرا توهمت کم نمی‌شود، چرا هنوز دنبال این خرسی؟ دارد همین سؤال را می‌کند.

«بانگ زد گوساله‌یی از جادویی»، یک گوساله‌ای در سرت بانگ می‌زند صدایش می‌آید و این جادو است چرا؟ برای این‌که تو وقتی از طریق همانندگی می‌بینی، برحسب آن فکر و عمل می‌کنی، فکر می‌کنی آن درست است، این جادو است! بعد آن موقع به او تعظیم کردی که خدای من تویی.

درواقع مولانا می‌خواهد بگوید که ما گوساله‌پرست هستیم برای این‌که صدای من‌ذهنی‌مان را در سرمان می‌شنویم، قبول داریم و به آن سجده می‌کنیم، اما به خدا سجده نمی‌کنیم، تسلیم نمی‌شویم.



صدای سَرمان ادامه دارد چرا؟ ما خوشمان می‌آید. آنصِتوا را نمی‌توانیم رعایت کنیم، چرا؟ برای این‌که از صدای سَرمان خوشمان می‌آید ما فکر می‌کنیم احتیاج داریم، این صدای خوبی است.

«آن توهمات را سیلاب بُرد»، یعنی سیلابِ صدایِ گوساله، فکرهایت را برد و زیرکیِ سردت به خواب رفت. یعنی فکر می‌کردی توهم داری و این توهم‌ها تو را نجات می‌دهند.

این‌ها را صدای گوساله شست و بُرد. تو فکر می‌کردی زیرکی، زیرکی‌ات به خواب رفت.

«وَإِذْ وَاَعَدْنَا مُوسَىٰ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً ثُمَّ اتَّخَذْتُمُ الْعِجْلَ مِنْ بَعْدِهِ وَأَنْتُمْ ظَالِمُونَ»

«و آن هنگام را که چهل شب با موسی وعده نهادیم و شما که ستمکاران بودید، بعد از او گوساله را پرستیدید.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۵۱)

بله ما از آن موقع، خیلی وقت است گوساله‌پرستیم برای این‌که با صدای سرمان زندگی می‌کنیم، آن را باور داریم. فضا را باز نمی‌کنیم که صدای خدا را بشنویم.

چون نبودی بدگمان در حق او؟
چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۵)

چون خیالت نآمد از تزویر او
وز فساد سحر احمق‌گیر او؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۶)

سامریی خود که باشد ای سگان
که خدایی برتر اشد در جهان؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۷)

خب این بیت‌ها باید مورد توجه‌مان باشد. به ما می‌گوید که در پستی بلندی‌های زندگی خداوند ما را کمک کرده، نجات داده.

عرض کردم این داستان برای ماست که یک مقداری هم روی خودمان کار کردیم، شاید فضاگشایی بلدیم، و دوباره با خرسمان می‌خواهیم زندگی کنیم، دارد سؤال می‌کند. چطور به صدای گوساله شک نمی‌کنیم؟! گوساله سرمان. چطور تعظیم می‌کنی ای زشت‌رو در مقابل گوساله؟!



«چون خیالت نآمد از تزویر او»، چطور فکر و خیالات تو از حيله و تزویر او بیرون نیامد؟ چطور خلاص نشده‌ای؟ چرا نفهمیدی که این صدای گوساله فقط احمق‌ها را می‌گیرد و به‌سوی فساد می‌برد؟ و از فساد، و از تباهی سحری که احمق‌ها را می‌گیرد.

چطور ما، می‌گویید یک عینک قرمزی را به چشمان می‌زنیم می‌دانیم که چون این قرمز است، جهان را قرمز می‌بینیم. این یک جور سحر است تا زمانی که عینک در چشمان است. ولی ما با عینک بی‌رنگ جهان را دیده‌ایم، می‌دانیم جهان به‌صورتی که این عینک قرمز نشان می‌دهد همه‌جا قرمز است، این طوری نیست.

پس ما می‌توانیم بفهمیم در اثر دیدن همانندگی‌هاست که ما می‌افتیم به این سحر تباه‌کننده. می‌گویید چطور تو عقلت را از این در نمی‌آوری بیرون؟ این سحر احمق‌گیر است، تو که احمق نیستی!

سامری کیست که ای سگان، در جهان خدا بتراشد؟ چطور ما گوساله را خدایمان کردیم و با صدایش فکر و عمل می‌کنیم؟ یک کسی که توهم‌های ما را جمع می‌کند، جمعاً ما پیرو او می‌شویم.

هرموقع ما خیالات توهمی داشته باشیم یک سامری هم در جهان پیدا می‌شود که این خیالات را جمع کند، بگوید حالا من را بپرستید، من مرجع این خیالات هستم.

پس ما باید به خودمان نگاه کنیم که آیا یک کسی که دنبال احمق می‌گردد می‌تواند ما را بگیرد یا نمی‌تواند بگیرد؟ نباید بتواند بگیرد. دارد همین را می‌گوید.

سامری در مقابل موسی نمی‌تواند حرف بزند. من‌ذهنی در مقابل خدای درون، که شما می‌توانید فضا را باز کنید و از او پیغام بگیرید، نباید بتواند حرف بزند.

پس فقط احمق‌ها هستند که به حرف این گوساله گوش می‌دهند و گوساله‌پرست می‌شوند.

چون درین تزویر او یکدل شدی؟

وز همه اشکال‌ها عاطل شدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۸)

گاو می‌شاید خدایی را به لاف

در رسولی چون منی صد اختلاف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۹)

پیش‌گاو سجده‌کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰)

عاطل: بیکاره

چطوری تو در تزویر او یک‌دل شدی؟ چرا دل دادی به حیلۀ سامری؟ و آن موقع در حلِ همه اشکال‌ها بیکار شدی. «عاطل» یعنی بیکار، بیکاره شدی. می‌بینید که ما اصلاً میل نداریم مشکلاتمان را حل کنیم، مشکلاتی که این گوساله به وجود آورده‌است.

آن موقع یک گوساله به دروغ می‌تواند خدا بشود، اما آن خدایی که با فضاگشایی ما در درونمان پیدا می‌کنیم، در آن ما صد اختلاف داریم. همه آن را یک‌جوری توصیف می‌کنند. چطور ما فضا باز نمی‌کنیم به خدا زنده بشویم آن موقع گوساله‌پرستیم و گاو را به‌عنوان خدا قبول می‌کنیم؟!

تو پیش یک گاو سجده‌کردی از خریّت، از بس که می‌گوید الاغ هستی. عقلت صید سحر سامری شد.

این‌ها را موسی با یک مستِ خیال که پس از او رفته گوساله‌پرست شده، مدت‌ها به موسی ایمان داشته، گفته من پیغمبری‌ات را قبول دارم، دارد صحبت می‌کند.

ما هم که مدت‌ها فضاگشایی کردیم، گفتیم بله خدای واقعی در درون ما هست و خیلی هم به ما کمک کرده زندگی‌مان درست شده، الآن می‌خواهیم با خرسمان رفیق بشویم.

چشم دزدیدی ز نورِ ذُالْجَلالِ
اینْتِ جهلِ وافر و، عینِ ضلالِ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱)

شُه بر آن عقل و، گزینش که تو راست
چون تو کانِ جهل را کُشتن سزاست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲)

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبت شگفت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

اینْت: این تو را

شُه: کلمه‌ای است برای اظهار نفرت و کراهت.

بله این دیگر مولانا حرفش را می‌زند. ما فضا را باز نمی‌کنیم، ادامه نمی‌دهیم، چشمان را دزدیدیم از نور خداوند و شگفتا از این جهل فراوان و عین گمراهی!

باید به خودمان نگاه کنیم و خودمان را ارزیابی کنیم که آیا ما فرار می‌کنیم از نور خدا، که با فضاگشایی از درونمان می‌خواهد با ما تماس بگیرد؟ و دوباره میل می‌کنیم به گوساله‌پرستی و صدای او را صدای خدا می‌دانیم و دنبال او راه می‌افتیم می‌رویم؟ می‌گوید شگفتا از این جهل بی‌نهایت زیاد! که عین گمراهی است.

«شُه بر آن عقل و، گزینش که تو راست» این همان «شُه» یعنی ببخشید، تُف. تُف بر آن عقل و توانایی انتخاب تو در این لحظه. پس سزاست که تو در ذهن بمیری «چون تو کانِ جهل را کُشتن سزاست».

و سؤال می‌کند، این گاو طلایی بانگ کرد، این من‌ذهنی در سرمان صدا کرد، سرانجام چه گفت؟! که این همه احمق دارند به حرفش گوش می‌دهند؟ «گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟»

به ما بگوید یک کلمه درست گفته! هرچه آمده از فضای گشوده‌شده، از آن‌ور آمده. هرچه این من‌ذهنی، این گاو، صدا کرده و ما به صدایش عمل کردیم، هم‌اش تخریب بوده.

گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟

کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

که احمقان این‌همه علاقه پیدا کردند به صدای این گاو.

زآن عجیتر دیده‌ایت از من بسی

لیک حق را کی پذیرد هر خسی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۴)

باطلان را چه رُباید؟ باطلی

عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۵)

زآنکه هر جنسی رُباید جنس خود

گاو، سوی شیر نر کی رُو نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۶)



می‌گوید که عجب‌تر از صدای گاو و خودِ گاو یعنی من‌ذهنی و صدایش، از منِ موسی، یا این لحظه در اثر فضاگشایی از خداوند دیده‌اید، اما هر خسی حق را نمی‌پذیرد. هر خسی یعنی هر من‌ذهنی‌ای.

می‌گوید، قانون جذب را این‌جا می‌گوید، هر چیزی جنس خودش را جذب می‌کند. «باطلان را چه رُباید باطلی؟» من‌های ذهنی به‌سوی چه چیزی کشیده می‌شوند؟ به‌سوی من‌های ذهنی. کسانی که در مرکزشان پر از درد است به‌سوی چه کشیده می‌شوند؟ به‌سوی درد.

بیکاره‌ها، عاطلان، که کار می‌کنند ولی بآدام پوک می‌کارند، فقط تخریب می‌کنند. این عاطلان از چه خوششان می‌آید؟ از عاطلان، از عاطل بودن. برای این‌که هر جنسی، جنس خودش را جذب می‌کند.

«زآنکه هر جنسی رُباید جنس خود» یعنی جنس خود. گاو به‌سوی شیر که نمی‌رود، من‌ذهنی به‌سوی یک انسانی مثل مولانا نمی‌رود، نمی‌چسبد. برای این‌که شیر او را می‌گیرد، می‌خورد.

ما اگر متعهد بشویم به مولانا، مولانا سبب می‌شود من‌ذهنی ما کوچک بشود، یواش‌یواش خورده بشود. ما اگر فضا باز کنیم فضای گشوده‌شده یواش‌یواش من‌ذهنی ما را می‌خورد. ولی ما می‌خواهیم من‌ذهنی‌مان خورده بشود؟ داستان سر این است دیگر.

ما بسنده کردیم به این‌که به‌نظر من می‌گویید، من یعنی همین خرس، این من‌ذهنی ما خوب شده دیگر. بیش از این به آن فشار نیاوریم.

پس اگر این گاوی که در سر ما هست، همین گاو سامری، صدایش را یک ذره عوض کند، پایین بیاورد، مضر واضح نباشد، ما دست از سرش برمی‌داریم و با او زندگی می‌کنیم.

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟

جز مگر از مکر تا او را خورد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۷)

چون ز گرگی وارهد، محرم شود

چون سگ کُهِف، از بنی آدم شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۸)

می‌گوید گرگ که به یوسف محبت پیدا نمی‌کند که، من‌ذهنی به یوسفیت ما، به حضور ما، رحم نمی‌کند، مگر این‌که با آن دوست بشود آن را بخورد.

اما من ذهنی ما از گرگی وارهد، محرم می‌شود و مانند سگ اصحاب کهف از بنی آدم می‌شود.

می‌خواهد بگوید که من ذهنی ما یا ما به‌عنوان من‌ذهنی اگر این حرف‌ها را بشنویم و حقیقتاً باور کنیم، متعهد بشویم که این «من» ما از بین برود و دیگر با خرسمان نمی‌خواهیم زندگی کنیم، به صدای گوساله سرمان نمی‌خواهیم گوش بدهیم، به خدای به‌اصطلاح ذهنی نمی‌خواهیم سجده کنیم در این صورت می‌توانیم برهیم.

چون ابوبکر از محمد بُرد بو

گفت: هذا لیسَ وَجَهٌ کاذبٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۹)

«همین‌که ابوبکر به صداقت حضرت محمد(ص) پی بُرد، یعنی از آن آگاهی یافت، گفت: این رخساره دروغگو

نیست.»

پس ابوبکر ایمان آورد.

چون نَبْد بوجهل از اصحابِ دَرَد

دید صد شَقِّ قَمَر، باور نکرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۰)

دردمندی کِش ز بام افتاد طشت

زو نهان کردیم حق، پنهان نگشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۱)

و آنکه او جاهل بُد از دردش بعید

چند بنمودند و، او آن را ندید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۲)

می‌گوید که ابوبکر، مثال می‌زند اهل درد بود چون آن ارتعاش را از رسول دید گفت این دروغین نیست، گفت این راست است اما ابوجهل چون درد عشق نداشت، درد همانندگی داشت، چندین جور معجزه پاره کردنِ قمر را از او دید، یعنی چندین بیان از حضور را از ایشان دید ولی باور نکرد.

«شَقِّ قَمَر» همان‌طور که می‌دانید دو نیم کردن ماه، منظور ماه آسمان نیست، بلکه در واقع جدا کردن گذشته از آینده است در این لحظه، یک نفر پاره می‌کند ذهن را، تسلسل ذهن را. فکر بعد از فکر است که پاره می‌کند و از این وسط می‌آید بالا، این شَقِّ قَمَر است برای این‌که من‌ذهنی مثل قمر می‌ماند برای ما. قمر یعنی ماه شب چهارده.

ما هم دوستش داریم، هم زیباست. و شقّ قمر به این داستان می‌خورد برای این‌که ما فکر می‌کنیم من‌ذهنی ما ماه شب چهارده است، بسیار زیباست و ما نمی‌خواهیم پاره کنیم.

ولی می‌گوید مثالش این است، می‌گوید چندین جور پاره کردن قمر را از حضرت رسول دید ولی ابوجهل باور نکرد. منظورش این است که ما هم اگر درد عشق نداریم، فقط درد درست کردن وضعیت زندگی‌مان را داریم، خُب ما جلو نمی‌رویم دیگر، پیش نمی‌رویم یک جایی متوقف می‌شویم، دردمند باید باشیم.

«دردمند» یعنی کسی که منظور خودش از آمدن به این جهان را فهمیده که، باید ادامه بدهد به خداوند زنده بشود. ولی از این‌ور هم ما مست خیال هستیم از آن‌ور هم قرین‌های بد در اطراف ما، ما را مست خیال نگه می‌دارند.

می‌گوید، دردمندی که مشهور است به دردمندی، از بام افتادن طشت، یعنی اشتها به دردمند بودن دارد، یعنی واقعاً دردمند است، دنبال این کار است، دنبال زنده شدن به زندگی‌ست، سِرِّ را از او نمان بکنی باز هم او پیدا می‌کند، چرا؟ برای این‌که از روی ارتعاش می‌فهمد.

اما آن کسی که جاهل است و منظور آمدنش به این جهان را نمی‌داند، هزار بار به او نشان می‌دهی، هزار بیت مولانا می‌خوانی، هر بیتی می‌تواند یک خواب را بیدار کند، ولی متوجه نمی‌شود، توجه نمی‌کند.

آینه دل صاف باید تا در او واشناسی صورت زشت از نکو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۳)

می‌گوید باید فضا را باز کنی آینه دلت صاف بشود تا این دل صاف که مثل آینه است، مثل ترازو است بدانند که این فکر مال ذهن است، این فکر مال زندگی است. «آینه دل صاف باید» که در او، فضا باز بشود، آینه دل صاف بشود تا در آن زشت را از نکو تشخیص بدهیم.

اما آن مردِ ناصح در این قسمت می‌رود دیگر.

«ترک گفتن آن مردِ ناصح بعد از مبالغه پند، مغرور خرس را»

پس می‌بینید که ما اگر خیلی مشتاق خرسمان باشیم بالاخره پندگواها هم یک جایی وصل می‌کنند حالا ببینیم چه می‌گوید.

آن مسلمان، ترک ابله کرد و تَقَتَّ زیر لب لَاحَوْلَ گویان باز رفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۴)

لاَحَوْلَ: مخفف لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ (نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را)

پس بنابراین آن بزرگوار، آن پیر، نصیحت کرد به این جوان، اوّل پرسید که این خرس کیست؟ با او چه نسبتی داری؟ منظورش این بود که آیا من ذهنی ما واقعاً از جنس زندگی است؟ و آن شخص نفهمید گفت که از حسودی اوست، نمی‌تواند ببیند. پس مسلمان ابله را ترک کرد و زود رفت ولی زیر لبش هی «لاَحَوْلَ» می‌گفت.

لاَحَوْلَ مخفف «لاَحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»، است که گاهی اوقات می‌گویند «عَلِيُّ الْعَظِيمِ»، یعنی نیست هیچ نیرویی غیر از نیروی خداوند بزرگ در جهان. «عَلِيُّ الْعَظِيمِ»، با حضرت علی و این‌ها کار ندارد.

پس بنابراین مخففش هست

«لاَحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»، نیرو یا قدرتی نیست مگر خدا. موقع «ترس» این را می‌گویند. به‌هرحال،

گفت: چون از جدّ پندم وز جدال در دل او بیش می‌زاید خیال (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۵)

پس ره پند و، نصیحت بسته شد
امر اَعْرَضَ عَنْهُمْ پیوسته شد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۶)

گفت من دیگر به جدّ پندم را دادم و نصیحتش کردم، ولی از نصیحت من فقط خیالش بیشتر می‌شود او بیشتر به من ذهنی می‌افتد فکر می‌کند من دشمنش هستم. پس دیگر راه پند و نصیحت بسته شد و باید این عبارت را ما اجرا کنیم، «بنابراین، راه پند و ارشاد بسته شده و خداوند به ما امر فرموده است که باید از ستیزه‌گران روی گردانید.»

امر اَعْرَضَ عَنْهُمْ از این‌جا آمده.

«فَأَعْرَضَ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ»،

«پس، از ایشان اعراض کن و منتظر باش، که آنها نیز در انتظارند.»

(قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰)



مولانا این ترکیب را به کار می برد به این که اگر کسی نصیحت پذیر نیست شما نصیحت نکنید و خداوند هم می گوید که این را بگذار به عهده من، این درد می خواهد، این باید سرش به دیوار بخورد. نصیحتت را کردی برو دیگر، از ایشان اعراض کن منتظر باش، آن ها منتظر چه هستند؟ منتظر درد هستند یک عده ای باید درد بکشند تا بفهمند نباید درد بکشند درد کم کافی نیست.

چون دوایت می فزاید درد، پس قصه با طالب بگو، برخوان عبس (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۷)

می گوید که وقتی نصیحت می کنی و دوا می دهی منتهی از این دوا درد بیشتر می شود پس باید بروی قصه را به «طالب» بگویی و برو این سوره «عبس» را بخوان. سوره عبس را می دانید،

«عَبَسَ وَتَوَلَّى. أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى. وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّهَ يَزَكَّى. أَوْ يَذَّكَّرُ فَتَنْفَعَهُ الذِّكْرَى.»

«روی را ترش کرد و سر برگردانید. چون آن نابینا به نزدش آمد. و تو چه دانی، شاید که او پاکیزه شود. یا پند گیرد و پند تو سودمندش افتد.»

(قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیات ۱ تا ۴)

این قصه مربوط است به این که حضرت رسول با یک سری سران عرب قرار داشت در یک جلسه ای، فکر می کرد که خُب جلسه مهمی است این ها اگر مسلمان بشوند با توجه به این که مردم دین رؤسایشان را، امیرانشان را می پذیرند همه دیگر مسلمان می شوند

و در آن حالی که ایشان جلسه داشتند یک کوری آمد داخل و می گفت که من را هی راهنمایی کن و فلان، و رسول هم هی رویش را برمی گرداند بابا تو از خودمان هستی، حالا این جا کار مهم داریم برو بعداً بیا. می گوید که تو برو این عبس را بخوان.

عبس، در واقع تشبیهی است برای حضرت رسول که تو داری اشتباه می کنی، تو باید با «طالب» حرف بزنی، این ها که طالب نیستند، این سران عرب نیامدند که مسلمان بشوند. این کور که الآن طالب است، حواست را بده به این. این طوری می خواهد بگوید.

پس بنابراین حرف این است که کسی که آماده هست باید با او حرف زد، نه کسی که طالب نیست می خواهد مسخره کند یا می خواهد سوءاستفاده کند یا دردمند نیست. کسی که دردمند است و دنبال کار است، مطلب را باید به او ارائه کنی.

چونکه اَعْمَى طالبِ حق آمده‌ست

بهرِ فقر، او را نشاید سینه خست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۸)

تو حریصی بر رشادِ مهتران

تا بیاموزند عام از سروران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۹)

احمدا، دیدی که قومی ز ملوک

مستمع گشتند، گشتی خوش که بوک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۰)

این رئیسان، یار دین گردند خوش

بر عرب اینها سَرنَد و، بر حَبَش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۱)

بگذرد این صیت از بصره و تبوک

ز آنکه النَّاسُ عَلَى دینِ الْمُلُوكِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۲)

این‌ها دیگر ساده است می‌گوید که همین که عرض کردم خدمتان. می‌گوید «اَعْمَى» یعنی کور. می‌گوید یک کوری، نابینایی طالب خدا آمده می‌خواهد به حضور زنده بشود و به کمک تو ای رسول احتیاج دارد، تو نباید سینه او را زخمی کنی.

و تو حریص شدی بر ارشاد رؤسا که به این علت که فکر می‌کنی، عام مردم از سروران می‌آموزند. خُب این مردم اگر از روی تقلید از سرورانشان هم بیاموزند آن دین به درد نمی‌خورد.

«احمدا، دیدی که قومی ز ملوک»، احمدا یعنی ای رسول! دیدی که یک قومی از رؤسا دارند به تو گوش می‌کنند تو خوش شدی که شاید که این رئیسان یار دین تو بشوند و برای این‌که این‌ها رؤسای عرب‌ها هستند و بقیه مردم. و آوازه این دینت از بصره و تبوک بگذرد.

حالا بصره و تبوک، از جزئیاتش بگذریم. مفهومش این است که از حدود و صغور آن نواحی که آشنا هستی تو می‌خواستی این‌جا خُب پخش بشود این‌ها هم پخش می‌کنند، این فکر باطل بوده‌است.



«بگذرد این صیت از بصره و تبوک»، برای این‌که «الْأَنْسُ عَلَى دِينِ الْمُلُوكِ» برای این‌که مردم به دین پادشاهانشان می‌روند. ولی مردمی که به دین پادشاهانشان می‌روند البته آن دین دیگر دین نیست، آن تقلید است.

زین سبب تو از ضَریر مُهتدی رُو بگردانیدی و تَنگ آمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۳)

به همین سبب بود که تو از آن نابینای هدایت‌طلب رخ برتافتی و به تنگ آمدی. پس دارد به ما می‌گوید که این مطالب را به کسی بگو که طالب است.

که درین فرصت، کم افتد این مُناخ تو ز یارانی و، وقت تو فراخ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۴)

می‌گوید که این جور فرصت، کم می‌افتد که رئیس رؤسا یک‌جا جمع بشوند، تو دوست ما هستی برو چند ساعت دیگر بیا. و این‌جا هم نوشتیم: «این فرصت، کم پیش می‌آید که بتوان سران متکبر قریش را به شنیدن کلام حق فرا خواند، ولی تو از یاران ما هستی و فرصت زیادی نیز داری.» برو بعداً بیا.

مُزْدَحِم می‌گردیم در وقت تنگ این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۵)

احمدا، نزد خدا این یک ضَریر بِهتر از صد قَیصرست و، صد وزیر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۶)

مُزْدَحِم: ازدحام‌کننده و انبوهی‌کننده، در اینجا مزاحم

ضَریر: نابینا، کور

قَیصر: لقب سلسله‌ای از پادشاهان روم

«مُزْدَحِم» یعنی همین مزاحم. الآن که من جلسه دارم با این بزرگان، مزاحم می‌شوی، هی پارازیت می‌دهی در این وقت کوتاه، این‌ها هم که وقت ندارند، این را از روی دوستی می‌گویم نصیحت می‌کنم، واقعاً عصبانی نیستم. یعنی حضرت رسول به آن نابینا می‌گوید.



و «احمد، نزد خدا این یک ضَریر» یعنی ای احمد! ای رسول! پیش خدا این یک نابینا و یا کور بهتر از صد قیصر و صد وزیر است، صد شاه و صد وزیر است.

**يَادِ النَّاسِ مَعَادِنَ، هِينِ بِيَّارِ
مَعْدِنِي بَاشِدْ فِزُونِ اَزْ صَدِ هِزَارِ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۷)**

همان عبارت را که قبلاً هم خواندیم:

«این کلام را به یاد آور که آدمیان همانند کان‌ها هستند. یک کان، بیش از صد هزار کانِ دیگر ارزش دارد.»

درست است که آدمیان معدن هستند، ولی این نابینا که دردمند است و می‌خواهد به حضور برسد و دنبال کار است، بهتر از صد شاه و وزیر است، برای این که یک معدنی که نابیناست بهتر از هزاران معدنی است که فعلاً از جنس مَفرق است و نمی‌خواهد هم از جنس طلا بشود.

حدیث است:

«النَّاسُ مَعَادِنٌ تَجِدُونَ، خِيَارَهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارَهُمْ فِي الْإِسْلَامِ إِذَا فَقَّهُوا.»

«مردم همچون کان‌ها و معادن‌اند، برگزیده آنان به دوران جاهلیت، برگزیده آنان در اسلام است به شرط آنکه دانای به معارف اسلامی باشند.»

(حدیث)

«مردم همچون کان‌ها و معادن‌اند»، مردم معدن‌اند، مردم معدن همین گنج حضورند. «برگزیده آنان به دوران جاهلیت، برگزیده آنان در اسلام است به شرط آنکه دانای به معارف اسلامی باشند.» این همین «مردم معدن‌اند» را مولانا گرفته.

می‌خواهد بگوید که مردم معدن طلای حضور هستند. این را در مقابل آن یکی که فکر می‌کند «رعیت‌ها دین شاهان را می‌پذیرند.» می‌خواهد بگوید که آن درست نیست، این که «مردم معدن‌اند» درست است.

**مَعْدِنِ لَعْلِ وَ، عَقِيقِ مُكْتَنِسِ
بِهْتَرَسْتِ اَزْ صَدِ هِزَارَانِ كَانِ مَسِ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۸)**

مُكْتَنِسِ: مستور و پوشیده



همین را دارد می‌گوید، معدن لعل و عقیق پوشیده‌شده که این نابینا دارد، بهتر از صدهزار معدن مس است که این پادشاهان معدن هم باشند معدن مس‌اند، چون درد ندارند.

**احمد، اینجا ندارد مال سود
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۹)**

که کاملاً مشخص است. در این کار درد عشق، مال سود ندارد، سینه باید پر از عشق و درد و دود باشد.

«يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ. إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ.»
«روزی که نه مال سود می‌دهد و نه فرزندان. مگر آن کس که با قلبی رسته از شرک به نزد خدا بیاید.»

(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیات ۸۸ و ۸۹)

پس این‌جا مال سود ندارد همانندگی سود ندارد. این لحظه لحظه‌ای است که هیچ همانندگی به درد نمی‌خورد، مگر آن دلی که رسته از همانندگی با فضاگشایی به نزد خدا بیاید.

**آعمی روشندل آمد، در مَبند
پند، او را ده که حق اوست پند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۰)**

**گر دو سه ابله تو را مُنکر شدند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۱)**

**گر دو سه ابله تو را تهمت نهد
حق برای تو گواهی می‌دهد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۲)**

می‌گوید یک نابینای روشن‌دل اگر پیش‌ت آمد به‌خاطر این رئیس رؤسا، در را نبند.

«پند، او را ده»، پند حق کسی‌ست که درد دارد، درد عشق دارد. اگر دو، سه ابله منکر تو شدند تو تلخ نباش، برای این‌که تو فضاگشایی می‌کنی کان قند هستی، کان شادی هستی. اگر دو، سه ابله به تو تهمت بزنند، من که خدا هستم به تو گواهی می‌دهم.

**گفت: از اقرار عالم فارغم
آنکه حق باشد گواه، او را چه غم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۳)**

گر خُفاشی را ز خورشیدی خوری است آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۴)

نفرت خُفاشکان باشد دلیل که مَنم خورشید تابان جلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۵)

پس از زبان رسول مولانا می‌فرماید که «از اقرارِ عالمِ فارغم»، و این نصیحت‌هایی‌ست برای ما. شما از اقرار و تأیید انسان‌های دیگر فارغ باید باشید، چون فضاگشایی می‌کنید و حق، خداوند شاهد شماست، پس هیچ غمی ندارید.

می‌گوید اگر خفاشی از خورشیدی غذا بخورد، در این صورت باید در آن خورشید شک کرد. یعنی اگر یک من‌ذهنی پر از درد، واقعاً یک انسان معنوی را می‌پرستد واقعاً می‌پرستد! مگر عوض شده باشد مگر فضا باز کند. ولی من‌ذهنی‌اش خرس را نگه داشته براساسِ خرسش یک کسی را می‌پرستد، پس آن انسان معنوی نیست آن‌کسی که مورد پرستش قرار می‌گیرد.

«گر خُفاشی را ز خورشیدی خوری است»، اگر خفاشی از خورشید، می‌داند خفاش علی‌الاصول از خورشید باید فرار کند، اگر خفاشی آمده می‌گوید به‌به چه خورشید خوبی‌ست، پس آن خورشید نیست.

ولی نفرت خفاش از خورشید دلیل بر این است که خورشید، خورشید واقعی‌ست. یعنی اگر من‌های ذهنی مسخره کنند یک انسانی را، اصلاً مسخره کردنِ آن‌ها دلیل بر همین انسان بودن و معنوی بودنِ آن شخص است.

گر گلابی را جَعَلِ راغب شود آن دلیل ناگلابی می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۶)

گر شود قلبی خریدارِ مِحک در مِحکِّاش درآید نقص و شک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۷)

دُزد، شب خواهد، نه روز، این را بدان

شبِ نِیم، روزم که تا بَم در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۸)

جَعَل: سرگین گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد.



می‌گوید اگر یک عطری مثلاً، در این‌جا می‌گوید گلاب، جَعَلْ همین سرگین گردانک هست که معمولاً از بوی مدفوع خوشش می‌آید. یعنی هرکسی که از بوی مدفوع یا بوی درد خوشش می‌آید من‌ذهنی دارد، از یک گلابی، از بوی خوشی، خوشش بیاید، در این‌صورت باید گفت که آن گلاب، گلاب نیست و گرنه جَعَلْ گلاب دوست ندارد.

اگر یک سکهٔ قلبی دنبال محک باشد، پس آن محک نیست، آن محکِ قلبی است. و دزد هم علاقه‌مند به شب است نه روز. پس بنابراین اگر دزدی علاقه‌مند به روز باشد، آن روز هم روز نیست.

منظورش این است که هرکسی که واقعاً پیشرفت می‌کند و اگر من‌های ذهنی او را دوست ندارند خوششان نمی‌آید، این دلیل می‌شود که این راه درستی را می‌رود. ولی اگر ما معنوی می‌شویم من‌های ذهنی می‌گویند به‌به‌به چقدر خوب! پس ما داریم هنوز با خرسمان زندگی می‌کنیم. می‌خواهد این‌ها را به ما بگوید.

ما شب نیستیم روز هستیم، اگر روز واقعی باشیم در جهان می‌تابیم.

فارقم، فاروقم و، غلبیروار

تا که از من که نمی‌یابد گذار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۹)

آرد را پیدا کنم من از سپوس

تا نمایم کین نقوش است، آن نفوس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۰)

من چو میزان خدایم در جهان

وا نمایم هر سبک را از گران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۱)

فارِق: فرق گذارنده میان حق و باطل

فاروق: بسیار فرق گذارنده

پس هم فرق گذارنده‌ام هم بسیار فرق گذارنده‌ام. هم فرق‌ها را می‌فهمم و فاروق هم هستم. مثل غربیل هستم از من که رد نمی‌شود، یعنی چیزهای من‌ذهنی از من رد نمی‌شود من توجه نمی‌کنم. من آرد را از سپوس جدا می‌کنم، من حضور را از جنس ذهنی تشخیص می‌دهم.

این نشان می‌دهد که اگر ما با خرسمان زندگی نکنیم و علاقه نداشته باشیم، فضا را باز کنیم می‌توانیم نقش را از حضور تشخیص بدهیم نقوش را از نفوس تشخیص بدهیم. نفوس در این‌جا یعنی حضور. همه ما ترازوی خدا هستیم و باید بتوانیم هر سبک را از گران تشخیص بدهیم.

گاو را داند خدا گوسالهی خر خریداری و، در خور کالهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۲)

می‌گوید: «گوساله، گاو را خدا می‌داند. گوساله، خریداری نادان و گول است که لایق او همان کالای بی‌مقداری است که آن را می‌خرد.»

پس یک گوساله، می‌گوید گاو را خدا می‌داند، خریدارِ خر است خریدارِ چیز بدی است و درخورِ خودش سزای خودش کالا می‌خرد.

من نه گاوم، تا که گوساله‌م خرد من نه خارم، که اشتری از من چرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۳)

او گمان دارد که با من جور کرد بلکه از آیینهُ من رُفت گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۴)

پس می‌گوید من نه گاوم که گوساله من را بخرد، نه خارم که شتری من را بچرد و آن کسی که من‌ذهنی دارد به من نزدیک می‌شود فکر می‌کند که می‌تواند من را از راه به‌در کند چون من با خرسم زندگی نمی‌کنم، بر روی من اثر نمی‌گذارد، بلکه هر من‌ذهنی یک‌جوری به من کمک می‌کند که گُردم را از روی آیین‌ها تمیزتر کنم.

خُب اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. یک‌خُرده چیزهایی مانده که آن هم از داستان خرس بعداً خواهیم خواند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇